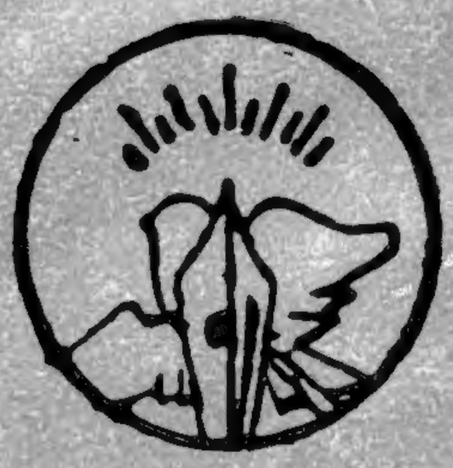

گزیدهٔ اشعار

خلیل الله خلیلی

کابل ۱۳۶۹

250

گزیده اشعار

خلیل الله خلیلی

کابل ۱۳۴۹

نام کتاب : گزیده اشعار خـلیل الله خلیلی

گرد آورنده: متین اندخویی

مـهتـمم : شکریه ندیم

تـیراژ : ۲۰۰۰

سـال : ۱۳۶۹

نمبر مسلسل انجمن نویسنده گان: ۱۹۳

محل چاپ : مطبعه دولتی

شماره ثبت ریاست نشرات وزارت اطلاعات وکلتور ۳۹۰

فهرست

عنوان	صفحه
قصائید	۱
پیام صلح	۳
بر روان شهدای ...	۷
در مراسم تجلیل ...	۹
هنگام تو قف دراستا نبول...	۱۱
کاروان اشک	۱٤
مردره	۲۰
لبنان	۲۲
آه آتشبار	۲٤
بیاد آرامگاه شیخ ...	۲۸
آریای سرود	۳۱
دریای نیل	۳٤
پیری وریختن دندان	۳۷
دره زیبای نورستان	٤۰
فارسی ناب	٤۳
نوبهار درجده	٤۷
در رثای بهار	۵۰
آموز گار بزرگ	۵۲
پیرهرات	۵٤
به ویرانه های غزنه	۵۸
صاحب نظران	٦۳
آه نیمه شب	٦۵
تجدید مطلع	٦۷

عنوان	صفحه
فرزند بینوا و پدرش	۷۱
به‌حضرت مولانا	۷۳
شکوه	۷۴
جلوه ارغوان	۷۵
به مهارانی هندو...	۷۶
یك شب بهار یا...	۷۷
بنیادبلخ	۸۱
ساقی نامه	۸۳
شامی که شبگردان ...	۹۰
هنگامی که ...	۹۴
آخرین سوار	۹۶
شبهای انقره	۹۹
راه نیستان	۱۰۳
عیدی به دختر گدا	۱۰۵
هرزه گرد	۱۰۷
این مثنوی‌را ...	۱۰۹
ببارگاه حضرت ...	۱۱۳
اختر صبح‌و ...	۱۱۹
سرود شب	۱۲۲
باغبان وخزان	۱۲۳
دوبیتی ها	۱۲۶
طاق شکسته	۱۲۸
ارمغان به ...	۱۳۰
سرود کهسار	۱۳۱
شعر من	۱۳۲
ناله گدا	۱۳۳

قصائد

بهار البرز ومنظره بلخ

باستقبال قصیده منوچهری که باین مصرع آغاز می شود :
((فرو مرد قندیل محراب ها))

خوشا کوه البرز و آن آب ها — خوشا پیچ ها و خوشا تاب ها
زسنگی بسنگی سرازیر بین — چو پیلان لغزنده سیلاب ها
چکد آب از سرخ گل بامداد — چو از جام یاقوت سیماب ها
بنفشه نشسته لب جوی بار — که بگشاید از زلف خود تاب ها
غنو دست بر سبزه نرگس بناز — چو دوشیزگان در شکرخواب ها
نسیم آنچنان می وزد معتدل — که چینی نیفتد به تالاب ها

شکن های امـواج در آبگیـــــر چو بر چرخ ، رقصنده مهتاب هـا
مگو شاعر باغ شد عنـدلیـــب کـه خواند بهـر شاخ آلاب هـا
بدیهه سراید بـلا فـــاصله (۱) کند نظم او تـادو اسبـــاب هـا
دلـم سوخت بر لالـهٔ داغـــدار ز یك جام خورده چه خـوناب هـا
چو سیمینه گوئیست گوئی شهاب که خطها دمد گـــاه پـرتاب هـا
نوای نشاط آید از بـــوی گـل شمیم گل آید ز مضـــراب هـا
((در باغ را باغبان باز کـــن)) که بر روی ما بسته شد باب هـا
دریغـا جوانـــی و ایجـــاز او کـه پیری بسی دارد اطناب هـا
کجا سبز گردد شکسته درخت ؟ بپوشد بتـــن گـرچه لبلاب هـا
ز یك در نیاید صـــدای قبـــول در این سلب هانیست ایجاب هـا
نـدارد ثباتـــی بنـــای امـل نهادیـم بر آب تهـــداب هـا
ز هر ماه نو می نهـــد روزگـار پی صید ما کهنـــه قـلاب هـا
من و آسمان تا ببینـــم که بـاز چه ریزد از این چرخ ودولابهـا

---

(۱) فاصله واوتـــادو اسباب ازمصطلحات عروضیانست .

پیام صلح

بمناسبت سالگرهٔ یونو در ۱۳۲۰ سروده شده :

آدمی را گر چه از مشت غباری پیکر است
جلوه گاه عظمتش از باختر تا خاور است

آدمی در پیشگاه قدس بنیان خداست
هر که این بنیان کند وارونه خاکش برسراست

پاسبان این بنا آئین عدل وراستی است
خانهٔ بی پاسبان همچون سرای بی در است

هر دلی کاو نیست کانون وداد و راستی
چون چراغ مرده تابینی کدورت آور است

آنکه سیل خون کند جا ری نباشد مر دره
ناز مردان جهان در چاره چشم تر است

هان نه پنداری جهان را تختـــه‌مشق کودکان
کاندر آن هرنقش واژونی‌که بندی درخوراست
این جهان دیوان احکام هما یـون‌قضـــا ست
آزمونگـــــاه‌خداونـد بـــزرگ داور است
همت کشور گشایان نیست جـز پندارو هم
خشك به‌دستی که از خون سیه روزان تراست
هر که گیتی رابخون افکند خوددرخون نشست
این‌حدیث‌ازجنگ جویان جهان یادآور است
شد از ین مشنت ریاست جـــوجهانی منهدم
- آتش فتنه‌هنوزاز بحـر و بر شعلـــه ور است
شهر ها ویران شد وناموس هابر باد رفت
خاك از سیل‌سر شك وخون مظلومان تر است
یادگار آنهمه نیرو و تد بیـــرای دریـــغ
یا یتیمی بینوایـــا کودکـــی بـی مـادر است
بعد از ین یا صلح یا مرگ است‌تدبیر بشـــر
این دو نیرورنج های خلق را درمانگر است
حاکم آینـدهٔ گیتی اتم بـاشـد ،کـــــزان
دودمـــــان‌زندگی دریك نفس خاکستر است
وای بر انسان که کـــارش رابســـازد ذرهٔ
آنکه خُو د درملـك معنـی آفتاب انـور است
نور امیدی نه بینم در سرا پا ی‌جهـــا ن
گر بود آنهم‌فـــروغ خـــا طر دانشور است
هیـچ قـــوت را نباشد پایـــهٔ‌تاثیر علـــم
کادمی را درامور زندگـــانی ر هبـــر است
تـا نگـردد در طریق علـــــــم‌گیتـی متحـد
سازمان صلح‌هم منجر بـدعوا و شـــر است

علم را نبود دیار خاص بروی زمین
هرکجا رایت بر افرازد مراورا کشور است

تربیت زنگار باشد گر بگمراهی کشد
گرچه اندرچشم مردم تربیت روشنگر است

صلح میباشد سلاح رادمردان بزرگ
از زبونان صلح جوئی قصهٔ ناباور است

از دهان توپ جستن رازاصلاح بشر
دفع بیماری طلب کردن ز کام اژدر است

صلح جویان جهان از حق حمایت میکنند
کشور حق بی نیاز از رنج تیغ و لشکر است

سازمان اتحاد صلح گیتی را کنون
جشن اجلال از ورود سال و ماه دیگر است

هست این جشن همایون جشن فرزند بشر
زادگاه اواگر از باختر یا خاور است

خاصه این کشور که مهد دین وکانون وفاست
مهر و آئین در نهاد مردمانش مضمر است

خاصهٔ این کشورکه مردان بزرگش در جهان
بهر اصلاح امم از قرنها نام آور است

از جلال الدین بلخی روم می بالد بخود
وزجمال الدین افغان افتخار خاور است

خاصه این کشورکه تاریخش بخون گردیده سرخ
تا هنوز ازفتنهٔ چنگیز خاکش احمر است

ای خوشا جشنی که اندر تارک ادوار چرخ
چون فروزان گوهری بر جاودانی افسر است

پرچم یونو همایون مرغ با شدبر زمین
و ز سلام وصلح او را آسمانی شهپر است

زیر میمون سایهٔ این طـایـر فـرخنده پی
فوز وفرهنگ‌وفلاح وفتح وافضال و فر است
میکند از عدل و دانش در جهان‌بنیـــان نـو
آن چنان زیبا کـه بهر آدمیت در خـور است
دور و نزدیك جهان یکسان شودزان مستفید
مهر یکسان گرنمی تابد شکـو هش کمتر است
هر بسا ط آدمیت فرق این و آن‌خطـــا ست
آن یکی‌گرچشم‌ودل این دیگرش‌دست وسر است
ایزد ایـن جشن مبارك بر بشر میمون کنـاد
آنکـه انسان را همیشه‌در مصائب یاور است

بر روان شهدای الجزایر

خیره آیین روشنان نخواهد شد ؟ کهکشان بی نشان نخواهد شد؟
تیر آسا به پرتگاه عدم این مرصع گمان نخواهد شد؟
جوی خونی روان نخواهد شد؟ جوی خونی روان نخواهد شد؟
تیغ بهرام زین کبود حصار بهر کیفرفسان نخواهد شد؟
این کهن مهرهٔ زمین از چرخ خسته و ناتوان نخواهد شد؟
متلاشی مکان نخواهد گشت متوقف زمان نخواهد شد؟
از تف آه الجزائریان شعله ها در جهان نخواهد شد؟
آ بیار نهال آزادی اشك این بیکسان نخواهدشد؟
صبحگاهی بمرگ استعمار عید آزادگان نخواهد شد؟
شبی از آه این ستم زدگان رخنه در آسمان نخواهد شد؟
از صدای شکستن دل ها آسمان در فغان نخواهد شد؟
کاخ های ستمگران روزی زین فغان در تکان نخواهد شد؟

روزی از خـــون ایـــن ستمکاران سـرخ این خاکدان نخواهد شد؟
اشك بنیان غم نخواهد کنـــد ؟ قطره سیل دمـــان نخواهد شد؟
آنکـه فرمان بخـــون مـردم راند خاکش انـدر دهان نخواهد شد؟
آنکه شد درپـی زیـــان کسا ن خویشتن در زیـان نخواهد شد؟
ننگ تـاریـخ دودمـــان بشـر این سخـن جاودان نخواهد شد؟
پیش فـــردا حکـــا یت امروز یك بیك داستـان نخواهد شد؟
چهـرهٔ فـرخ فـــرشتهٔ عـد ل بار دیگر عیا ن نخوا هد شد ؟
دل گمـــگشتـــه بشـر روزی خضـر این کاروان نخواهد شد؟
نـا خدای خـــرد ازین گـرداب یـك نفس بر کران نخواهد شد؟
پرچـم شوم ظلـم و استعمـــار واژگـــون از جهان نخواهد شد؟
کـــودك عقـــل آهـمـی روزی بالـــغ و کـاردان نخواهد شد؟
کعبـهٔ دل کـــه بارگـاه خداست پـاك از این بتـان نخواهد شد؟
از سر لاشـــهٔ رعونـــت و آز دفـع ایـن کرگسان نخواهد شد؟
همه تشنه بخـون یکـدیگـرنـد چاره ایـــن د دان نخواهد شد؟
تیغ در دســـت مـــردم مغرور
به از این امتحان نخـواهـد شد ؟

در مراسم تجلیل مرحوم قاری
عبدالله ملك الشعرا

برمزاروی قرائت گردید

جز ناله از این غمکده آوازنیاید
زین پرده یکی نغمهٔ دمساز نیاید

رازیست درین پرده بسی مبهم و تاریك
یك گوش جرا محرم این راز نیاید

مرغی که شود بسته این دام دریغا
تا حشر دگر بر سر پرواز نیاید

این گرسنه از خوردن ماسیر نگردید
یکبار ربهم این دهن باز نیاید
زین کوی خموشان نشنیدیم صدائی
آنرا که خبر شد خبرش باز نیاید
در مدفن مرغان سخنگوی نوا سنج
افسوس که جز جغد به آواز نیاید
یک کبک نخندید درین کوه که ناگاه
اندر پی او پنجهٔ شهباز نیاید
از خوان فلک نعمت جاوید مجوئید
زین زال سیه کاسه به جز آز نیاید
در سینه این خاک نهانست جهانی
درداکه نظیرش بجهان باز نیاید
افسوس که چون قاری ما بازدر این ملک
دانا خلف حافظ شیراز نیاید
هر قطره باران نشود گوهر شهوار
هر شعر جهانگیر و فلک تاز نیاید
هر لب بنفس گاه مسیحا نتوان کرد
از هر قلمی قدرت اعجاز نیاید
هر قوم که روشن نکند نام بزرگان
در مجمع اقوام سر افراز نیاید

هنگام توقف در استانبول زیباو ملاقات آناود انشمند ان آن شهر

خرما شهر ی کزان دل میه مدجان غبار
حسن رو یه جا ی سبزه ، عشق خیزد جای نا ر
همچو آن زیبا عرو سی کافتاب از روی مهر
بو سه هابستا ندازو ی هر نفس دیوا نـــه وار
گاه بوسد چشم و رو یش گاه بوسد پاو سر
گاه بو سد ازیمینش گاه بو سه از یســـار
بو سه گاه آفتا ب است ایـــن فروزا ن آبها
بو سه از بس شدمکور جا ی آن شد آشکـا ر
یا مر صع صفحه یی کز کلك لرزا ن ریخته
نور جای رنگ درو ی چند جا یی اختیـــار
یا چو دیوا نی که آنجا شعرها بنو شته است
شا عرمعجز اثر باخا مه جا دو نگار

یا گسسته ز هره را عقدجواهراز گلو
ریخته بـرفر ش اخضر گو هرا ن آ ب دار
یا کتا بی کاندران با آب‌شمشیراست ثبت
داستان رادمردا ن بزرگ نـــا م دا ر
آب های رو شنش آرا م چو ن‌قلب سلیم (۱)
باد های خر مش‌جان بخش چو ن پیغام یا ر
صبح در بسفور شو ید آفتا ب از چهره گرد (۲)
شب در آ ب مر مره مه شو یدازعار ض غبار
گر نیاید آسما ن هر شب‌فرودایـن جا، چسا ن
میکشد هر مو ج‌غلطا ن اختر ی را در کنا ر ؟
در میان مر مره خور شیدهنگام‌غروب
چون غرا ب‌آتشین‌درآ ب گردد غو طه خوا ر
چون نگین های ز مرد در میان‌بر لیان
این جزا یر در میا ن آبها ی نقره کـــار
عصر در شا خ طلا آتش فتد در روی آ ب
آ ب‌را دیدی‌که‌با آتش کند بو س و کنا ر
چون عقا ب زر نماید در فضای نیلگون
نیمه شب بـر روی دریا چون کند کشتی‌گذار
کشور دا نش بود شهرسلیمان‌وسلیم
ازحر یم‌باب‌عالی تا سواد اسکـــــدا ر
مظهر حسن است و خو بی‌آیت‌عشق است و ذوق
آستا ن سر بلند ی بار گاه افتخـــار

---

(۱) اشاره‌ایست بسلطان‌سلیم‌که از سلا طین بزرگ‌آل‌عثمانست
(۲) بو سفور ـ مرمره ـ شا خ‌طلا از آبنماها ی معـــــرو ف استانبو لست .

در دل هر خشت آن از فاتحی باشد رقم
در بن هر سنگ آن از قهرمانی یادگار
گاه از تیغ محمد بشنوی صد داستان
گاه از ملک سلیمان بنگری صد شاه کار
گاه انبوه در ختان یاد می آرد مرا
از سپاه قاهر پولاد پوش نیزه‌دار (۱)
گاه می آید صدای نافه غازی کمال
چون غریو رعد پیچان در خم لیل و نهار
شیر دل مردی که شد از آب تیغش منطفی
آتش رای کز ستم افروخت دست روزگار
گاه چون از دور بینم روشنایی خفیف
از خلال آشیانی در دل شب های تار
یادم آید نامق و اشک و ی و شبهای وی (۲)
وان در خشان شعر های آتشین شعله بار
فکرت وآن آسمانی شعر های دلنشین
حامد آن جاودانی فکر های استوار
تابود این اختران رخشنده در اعماق شب
تابود این آبها موج از باد بهار
ماه نورا تابود از جانب مشرق طلوع
مشتری راتابود بر چرخ گردنده مدار
پرچم گلگون ماه و مشتری بادا بلند
بر سر این شهر زیبا در قرون بیشمار

---

(۱) سلیمان ـ سلیم ـ محمد فاتح از سلاطین آل عثمانند ـ باب عالی و اسکدار از محلات مشهور آن شهر است .
(۲) نامق ـ فکرت ـ حامد از نویسندگان و شعرای بزرگ ملت ترکند .

کاروان اشک

در نیمه شعبان ۱۳۸۷ درآستان مطهر نبوی عرض گردید.

تیر می باردز گردو ن بر تن بی جان من
تا شود سوراخ هر شب سینه‌ی سوزان من
آسمان از رشك می سو زد چو می بیند سحر
اختران اشك رابر گوشه ی دا مان من
چشم ا ختر بی نم است و چشم من خو نابه بار
نم کشد آ خر فلك ازجوشش تو فان من
شبروا ن آسمان را نیست آنجامی پدید
راه برد آخر به منزل اشك سر گردان من
صد بیابا ن طی نمود این کار وا ن تا از جگر
صد روا ن دنبا ل دل تا سرحدمژ گان من
اینك از مژ گان بخون غلطد که بو سد خا ك فیض
در حریم آستا ن حضر ت سلطان من

نسبتی کردم خطا چون کردمش سلطان خطا ب
زین خطا تا حشر لرزد خامه‌ی غفران من
تاج شاهی گر کنم نسبت بخاک آن حریم
خسروان نازند ، اما وای بر خسرا نمو
تاجداری را سزد سودن سر عزت به‌هر ش
کو خطایی بشنود ز ین درگه‌ای دربان من

• • •

کاروان اشك خون آلود من افکنده بار
با متاع جان به خاك در گه جانان من
در گهی گر ذره سا ید سردرآنجا یك نفس
قرنها با مهر میگوید تعالی‌شانه من
سو ختم بر حال دل کاینك بخون غلطد زر شك
از هما یون طالع‌فرخنده‌ی چشمان‌من
کان‌دو طفل سا ده رخ سو د ندبرخاك نیاز
پشتر از جبهه سایی د ل‌بریان‌من

■ ■ ■

من کنون دانم که میبا شد حدیثی بس درست
اینکه : دل‌گو ید سرا ی‌تن‌بود زندان من
گرنه‌تن زندان وی بودی‌برو نجستی زشوق
هر نفس بهر سجود ش ا ین‌دل نالان من
بابهشتم نیست کاری تا د ز این کویم مقیم
این منو این جنت واین‌رو ضه‌رضوان من
یکدم اینجا رابصد عمر خضرندهم که‌نیست
چشمه ی حیوا ن وی چو ن چشمه‌ی حیوان
چشمه ی حیوان وی درتیر گی‌بنهفته بود
مطلع نور است جای‌چشمه ی تابا ن‌من

هم سکندر آب نو شد هم سیه‌بختی چومن
کس نماند تشنه لب ازسا قی مستان من
بیدلان گفتند ((من)) گفتـــن نشان سر کشیست
این سخن دور است یا را ن بعد ازیـ ن‌از شان من
تا در این در بنده وار افتاده‌ام گویم به فخر
این ((منم)) کایـ ن‌نعمت‌جاوید گشته‌آن من
جز حریم رحمت عا مت که می‌بخشد پناه
بر سیه روزا ن مجرم چون من‌واقران من
از شب یاس آمدم سوی سحرگاه امید
ای همایو ن صبحد م ، ا ی مشرق احسان من
برف بر موی سرو دل درمیا ن‌آتشم
شد مذاب ازآب و آتش پیکر بیجان من
آز چون مارسیه زد حلقـــه بر گنج دلم
وار ها ن این گنج را ازحلقه‌ی ثعبان من
داد خوا هم ، داد مابستا ن‌که‌چرخ کینه‌توز
از معا یـ ب‌تیر ها زد بر د ل نالان من

بسمل دل رابه در مانگاه رحمت‌می برم
تا مسیح القلب سازد از کرم درمان من
گر مسیحا چشم ظا هر کردبینافیض تو
می کند بینابه معجز دیده ی پنهان من

* * *

از ره دور آمدم صد آرزو دار م‌بدل
یك نگه بر آرزو ی قلب پـــرحرمان‌من
نا قه‌ی آمال ما را منزل د یگر کجاست
جز دیار لطف توای منبع‌احسان‌من
قطره ای زآ ن ابر دریا بارآردصد بهار
بر گل نشگفته‌ی امید دربستان‌من

خار من گل گردد و خا کـــم شود باغ طرب
پرورد چند ین• گهر یك قطره‌ی نیسان من
کیمیا سازا ن کوی تو بتاثیر نفس
زر کنند از عنصر لا طا یـــل پژمان من

• • •

زمزم آنجا ، سا قی ز مزم در اینجا آرمید
آه ای سا قی کرم بر سینه ی عطشان من
قبله آنجا ، دل بقربا ن تواینجامی شود
کن قبول ای قبله‌ی اقبال مـن قربان من
کعبه راپر سید دل کا خرسیه پوشی چرا ؟
گفت غمگینم که رفته روح من، ریحان من
این حجر باشد دل من لیـــك بشکسته زغم
نیست گوشی تابدا ند ازلبش افغان من
یاد آن ایام فر خنده که‌سردار حرم
زنده میکرد از کرم هر ذره ی از کان من
من طوا ف حضرت و ی مـی‌نمودم گر چه‌وی
طوف میکرد از ادب بر سا حت یوان من
ای در توکعبه ی من، ز مز م امید من
قبله‌ی من ، رکن من ، دین من وایمان من
بینوا یم ، بیکسم ، بی طالعم، بی حاصلم
این من و این عجز من، ا یـن حجت و برهان من
نا مه‌ی عمر مرا با خون ر قم زد روزگار
از الم مر قوم شد از ذ یل تاعنوان من
پیرو مکرو فر یبم ، بنده ی حر ص و هوی
نفس چون سلطا ن قا هرمیدهدفر مان من

تا بدست نفس بسپردم ز مـــام ناقه‌را
منحرف گردید از ره ، عقـــــل سحر گردان من
راه ، پیچان استو منز ل دورودزدان پر کمین
تاکجا آواره گردد ایـــن د ل حیران من
سنگ بارا ن ملا مت می‌شود از هر طرف
دل ز دست نفس کافر کیش‌پرطغیان من
گر نبود ی سایه‌ی عفوّ تو ا ی‌ابر کرمّ
سو ختی ملك و جود از آتش‌عصیا ن‌من
سوا ختن بهتر بود ، نی آ ب گردیدن ز شرم
آب گردیدم ز شرم ای آبروی‌جان من
اینك آن آب خجالت می چکد بر دا منم
من خطا گفتم که اختر ریزداز دامان من
غر ق ه‌در گردا ب خجلت مـــی‌شوم تا روز حشر
گرنباشدالتفا ت نوح کشتیبان‌من
ای امام اهل رحمت ای کر یم‌بن الکریم
گوش نه‌بر نا له‌ی بی پرده ی‌عریان من
پرده پوشی کن که من بی پرده‌گویم رازدل
در حضور سرور صا حبد ل سر دان من
ار مغان آورده ام بر خاك راه‌مصطفی
ار مغان من چه باشد ؟ ا شك‌خون افشان من
اشك من آلوده با خون ا ست‌پاکش میکنند
دیده‌ی مشتا ق ، اعنی این‌گهرسازان من
این گهر ها راکنم بر رخاك پاك‌وی‌نثار
تا حر آمد مو کب میر فلـــك‌جولان من
گر چه هردم از شکوه ایـــن‌همایون بار گاه
حرف گم گردد میا ن‌نا له ا ی‌لرزان من

لیـ لکمی آید صدا ی عفو وآوازقبول
از درو دیوار ایـ نحضر ت به اطمینان من
آری، آری گر نبا شد آن نگاه لطف بار
دور باش هیبت اینجا بر کنـد بنیان من
در ادب گاه کرم عر ض تمنـا جرات است
ای کرم فرما ، تودانی رنج بی‌پایان من
هم تودانی آنچه هست از خواجگی شایان تو
هم تودانی آنچه هست ا زبندگی شایان من
من ازآ ن چشم عنا یت یك‌نگه‌دارم رجا
تا بسا مان آورد د نیای بـی‌سا مان من

مرده

بگدا خت زین گر ما مراستخوان بکانون بدن
یا مر حبا نعم البلد یا حبذانعم الوطن
آن سیمگو ن ایام کو، آ ن ارغوانی شام کو
وا نسایه‌ی پدرا م کو، کزسایه‌آسایم بدن
دیوی که دارد تن‌چو قیر شادان کنار آبگیر
وان مو جها ی همچو شیر هرروز باو ی در سخن
نا کرده کار ی یك نفس صـدکار ازوی ملتمس
خوا هد به‌کیوا ن دستر ســس‌خود تا گلو اندر لجن
باشد هیولای غریب آشفته بالاونشیب
باو یلنا شئی عجیب این‌عنکبوت نیش زن
لاین خوا جه تابندد کمر گرددوطن زیرو زبر
تابا غبان گیرد خبر نی با غ باشد نی چمن

مغرور گشته از نسب ، افکنده‌طومار حسب
غافل که‌باشد بو لهب با نسل‌احمد مقترن
شد عمروی وقف در نک اندرتردد ما نده دنگ
نی صلح میخوا هد نه جنگ‌نی‌تو بیارد نی کهن
یك گام پس یك گام پیش مانده‌فرو در کار خویش
یکسا ن دهد بر گرگ و میش‌خام سیاست رازدن
از بید کس جوید ثمر؟وزسنگ‌کس خوا هد شکر ؟
از مرده کس پر سد خبر ؟ وز شوره کس گیرد سمن؟
از بسکه در ایام ما وارو نـه‌گشته حال ما
بر مرده می بینم قبا برزند ه‌می بینم کفن
افسو س ازین حال تبه دردا ازین بخت سیه
پیدا نیا مد مردره شد سا لهازین انجمن
مردی که گیرد سر به کف‌پوید پی عز و شرف
مردانه آید سو ی صف‌بابازوی‌دشمن شکن
نی گنج خوا هد نی گهر نی کیسه ها ی سیم و زر
نی قبض های سر بسر د ر بانکهای موتمن
کر باس پوشی بیشوا با در د مردم آشنا
دل بسته‌ی راه خدا تن خسته‌ی‌دردوطن
چشمش نسو زد زین وآن‌بنددبه نیروی جوا ن
بر سینه‌ی صادق نشان برگزدن‌خاین رسن

(جده ـ ۱۳٤٤)

لبنان

چنان دل برد از کف مهر لبنانی ولبنانش
که از شعر مدمد مستی چو لبنان است عنوا نش
وزشهای نسیمش حر فهاگو یدنها ن در گوش
خو شاگو شی که باشد آشناباحرف پنها نش
شگفتیها ی شا مش بین که گردد مهر چو ن پنها ن
تجلی میکند صد صبح از هر موج خندا نش
جمال آفرینش را توا ن دید ن به هزرنگی
چه در دره ، چه در دریا، چه در دشت و بیابانش
بکهسار ش اگر سدر و صنوبر میکند جلوه
خیابان جلوه ها دارد زبس سرو خراما نش
به صیدا، صید گردد دل بـــه صورش جا ن شود محصور
چو خا طر یاد آرد جلوه ی جان بخش خو بانش
دمورو زحله هردم حالتی دیگر پدید آرد
یکی با ماه خندانش یکی بـا ابر گریانش

زمین حکمت آمیز ش کتا ب شعر راما ند
که جوشد چشمه‌ی الها م هردم‌از گریبا نش
درآن فرخ‌زمین آمیخته فرهنگ‌شرقد غرب
شبا ب دا نش انگیز ش‌شیوخ‌مصلحت دانش
دراین گلشن مسا فر را ز غربت نیست اندو هی
که گیرد تنگ آغوش طبیعت همچو مهمانش
طبیعت هر کجا زیبا ست‌باشدمهر با ن مادر
چو ما در مهر با ن شد طفل‌می خسپد بدامانش
غم پنها ن خود رابا طبیعت می‌توان گفتن
که‌وی داند دوای کود ك بیمارودرما نش
پریشان خا طر ما خودبود چون‌برگ گل نازك
نمیدانم چرا گر دو ن کنددیگرپریشا نش
خداو ندا مگیر از ما جما ل آفرینش را
که‌بی منت به آزادی کشید • خوان الوانش
نه چون کاخ بسیاسه کردروبامش فزاید غم
نه چون ایوا ن قدرت تا هراسددل‌ز در با نش
سخن از شور و مستی ز‌فت‌هرجایی که بوی خو ن
دمد بر جا ی بوی گل زبا لین‌شهیدانش
بیاسا قی بسوز این خار های‌غم که تایکدم
بر آسا یم زدنیا پی که‌برخو ن‌است بنیا نش
من‌و آن اخگر تابنده و شبها نظر بازی
تووآن دختر لبنا نی و لبها ی‌مر جانش
پی دل گیر م‌و کاری که‌و ی گوید دهم انجام
زهی ملکی که‌باشد کار فر ما دل چوسلطا نش

---

۱ ـ صیدا ، صور ، دمور ، زحله از جا ها ی مشهورو زیبا ی لبنان است.

PROPERTY OF ACKU 2700

آه آتشبار

شا مکا ها ن چون به‌با لین بر نهم رخسار خو یش
نا سحر سوز م ز آه گـــرم آتشبار خو یش
آه آتشبار من گر سر کشد زی آسمان
آبگو ن انجم فرو ما نند ا ز رفتار خو یش
تا دل شب باذل خود بازگویم راز ها
خود چو در یا، نا لم و خو د بشنوم گفتار خو یش
تا دما غ کس نسو زد ز یـــن پیام آتشین
بعد از این با اشك شو یم دفتر اشعار خو یش
گر ببند م چشم از نقش بد و نیك جها ن
ا ی دریغا من چه ساز م با دل بیدار خو یش
این دل بیدار من بی پرده می‌بیند کنون
آنچه راپوشند ز یر پرده ی پندار خو یش
آزمو نگا هست اینجا تا کـــه خوا هد برد سود
زا هد از انکار خود، یار ند از اقرار خو یش

محرمان را رشته ای از دور پیوندد به‌حق
در حرم بیگانه باز دشیخ باچل‌تار خو یش
آن نگاه آشنا آتش به‌بنیاد م فکند
مردم از اغیار مینالند و من ازیار خو یش
هر که خوا هد را حت خو درا به‌رنج دیگران
پیش از آزار مردم خوا سته آزار خو یش
سخره با مردم به‌ز هر مار بازی کردن است
مار افسا جا ن دهد آ خر به نیش مار خو یش
در جهان ما کنون آتش فتا ده‌هر طرف
گر دراین‌جا گل شود*آنجانمایدکار خو یش
آتش افتاده و لی در کلبه ی بیچاره گا ن
آنکه عمری سو خته در سردی‌ادبار خو یش
آتشی از جنگ افروز ند هردم‌در جها ن
این سیاسه ت‌پیشگا ن شوم باافکار خو یش
پیش ما از آشتی لا فند اما در کمین
گر متر ساز ند هردم عرصه‌ی‌پیکار خو یش
ظالمان را گنج گو هر کی کندقانع که خو ك
گر به گلشن جاکند جوید همان‌مردار خو یش
اهل همت سر نمیا ر ند پیش‌کس فرود
کی شود عنقا فرود، از قله‌ی کهسار خو یش
تنگ ظرف سفله راگر چر خ بنوازد مزنج
چون زوا ل مور آید پر کشدازغار خو یش
این تکبر پیشگان یا یك دو کوسی بلند
خویش را نزدیکتر سازند سوی دار خو یش
این ریاست ها نسازد ، مرد کوچك رابزرگ
خر نگردد اسپ اگر از زر کندافسار خو یش

چو نمکس بیجا نشیند سعی در مر کش کنند
گر چه آ ن بیچار ه خود محوا ستت در اقتدار خو یش
غره‌ی آزو هو س گر یک دو دم جولان کند
عاقبت چو ن خر فرو خسپد به‌زیر بار خو یش
چون ز پا افتاد کشن د ستش نگیرد از کرم
گر چه مالد پوز خود برخا ك از کر دار خو یش
شا مشد ، خور شید عمر مزدگردید ایدریغ
کاروان در منزل و من برنبسته بار خو یش
در پی این کاروا ن جز نقش پاچیز ی نماند
کس نگفت از رفتگا ن حر فی به ما ز اخبار خویش
دردل خا ك است پنها ن رازهاامادریغ
کو زبان تا باز گو ید شمه ای زاسرار خ ویش
زان فقیر گرسنه گو ید گـــه‌شبها برزمین
خفته با خو نا ب چشم‌وبنیه ی بیمار خو یش
نرم ستمگر کو بروی بستر مستجاب و خز
غلط میزد تاسحر در غفلـــت‌مر شار خو یش
کاش گو ید خا ك با ماز آنچه‌دیده شمه ای
قصه ی آ ن هر دو را درحفره های غار خو یش
چون در خت میوه دار از بارغم پشتم خمید
کسی نمی چیند که‌پیشش‌عرضه‌دار م بار خو یش
از در خت غم گریزا ننند گویادیدنش
رنجه سازد چشم رابا نیش‌های‌خار خو یش
این در خت غم مگر رفته زیاد باغبان
کافکند آ نرابرو ن از عر صه‌ی گلزار خو یش
بو ستان زنده گی راشا خ گل آیدبه‌کار
تا دهد جا ن را صفا باجلوه ای از هار خو یش

ای خو ش آن لحظه که افتم سایه آسا برزمین
در فروغ آفتاب روشن دیـوار خو یش
بو سه ها بستا نم از خا کی که پر ورده مرا
در کنار مهر جا ن افزا ی مادروار خویش
بر لب خندان ((نیلاب)) ش نمایم شستشو
از دل چون آینه هرصبحد م زنگار خو یش
زان عقاب سالخورده بازپر سم قصه ها
تاسراید شب به من از قصه ی اعصار خو یش
باز گو ید تا چها کرده بر آن مرز کهن
آسمان نیلگو ن با ثابت و سیار خویش
باز گو ید زان وطنخوا ها ن که همچون خاره سنگ
تن سپر کردند پیش دشمن خون خوار خو یش
شد هزارا ن سر به سان گوی غلطان برز مین
لیك نگذ شتند چون شیر ازسریك خار خو یش
خرد شد در یای کهسار عـظیم شا مخش
سیل دشمن با طلسم شـــو م استعمار خویش
تا کجا ؟ ای طبع آشفته بـــه خا مو شی گرای
صبح می خندد به رو یت بس کن از گفتار خو یش
بر جمال آسما ن بنگر که پیداشد ز شرق
پاد شاه اخترا ن اینك زخاو رسر کشید
باعبای سیمگو ن با دا من زرکار خو یش
روشنی پیغا مهـــا دارد زدنیای امید
خیزو بر را هش بیفشا ن گوهرشبهوار خو یش

طایف اسد ۱۳۴۵

---

* گل شد ن: در افغا نستا ن در بعضی موارد به معنی خا موش شدن چراغ وآتش به کار میرود.

بیاد آرامگاه شیخ شیراز
حضرت مصلح الدین سعدی

در تور سال ۱۳۳۱ در سفارت ایران قرائت شده .

جهان باشد چو دریایی که پیدا نیست پایانش
حوادث موج غلطانش مصایب جوش طوفانش
خرد در چنگ این دریا بود چون کودک اعمی
که گه افتد بداماتش گهی گیرد گریبانش
چه بار آرد معمایی که اعمائیست اجلالش
چه خیزد از دبستانی که شد لالی سبق خوانش
فسون و حشمت و همی کشیده حلقه گوشش
فریب لعبت رنگی گشوده چشم حیرانش
شکوه این کهن معموره چون نقشی بود برآب
که از یک ذره تا چیز بر باد است بنیانش

بجای سبزه و گل حسن مـــی‌جو شد ز بستا نش
بسان لا لـــه‌دل میر وید از طر ف بیابا نش

خو شا آرا مگاه حضر تسعدی که می ساید
فلك پیشا نی تعظیم رابر خا ك ایوا نش

غبار یرا که می آرد صبازا نخا كعنبربو
بجا ی تو تیـــابر چشم بنشا ننـد مردا نش

سزاوارنثار تر بتش چیزی نمی‌بینم
سرو جان را چـه‌مقدار است تاساز م بقـ ربا نش

بفر مان اد ب دل خوا ست بهرهد یه احبا ب
کند بر جیـــبودامانراز از هار گلستا نشـــ

ولی بوی گلم چندا ن بشو ر آوردکز مستی
نه دل ما ندوتمنا یش نه گل ما ندو نه داما نش

ثنا خوا ن سنا یی را ثنای‌شیخ‌می زیبد
که سعدی چو ن سنا یی گشته خضر راه‌عرفانش

کلاه‌و چتر و اقبا لش بودآگنده‌نخوت
حباب آسا به‌یك‌جنبش نه این برجاست‌نی‌آ نش
نباشید آد می جز مشت خا کی‌تر شده در خو ن
که داده کار دانا ن قضا تر کیب انسا نش
ز مشت خا ك فر عو نی نشایدگر کند آخر
شبا نی کرده‌وارو نش عصا یی کرده‌ویرا نش
حریم سینه ها گرو اشکا فی‌کشته ها بینی
زچند ین آرزو هایی‌که کرده چرخ بیجا نشـــــ
نخیزد زین حریم یاس جزفریادمحرو می
نتابد جز چراغ‌مرگ از طا ق شبستا نشـــ
مگر بر قی که می تابد ز بیوزسینه عار ف
که روشن میشود گیتی با نوار در خشا نشـــــ
دل عار ف چه‌باشد مشرق‌فیض‌خداو ندی
که صد خورشید بیرو ن تابد از طرف گریبانش
بویژه حضر ت سعد ی امیر ملك آگا هی
که می با لد سخن بر خویش ازتعظیم‌عنوانش
صفیر عرش می آید ز گلبا نك نی کلکش
نسیم خلدمی خیزد ز گلها ی گلستا نش
سخن سازا ن دیگر را بودمنت‌بیك ملت
بشر می‌پر وردا ین او ستاد اندر دبستا نش
ادب آموز قرآ نی که‌پیش معجز کلکش
فلا طو ن‌سر فرود آرد پی حرمت‌زیو نانش
خو شاشیرازو آ ن اقلیم ذوق‌وسر زمین دل
که‌شور عشق‌میگر ددبلند از کوه و دا ما نشـــــ
خو شاآ ن مرز حکمت خیزوآن‌مهد سخن پرور
خوشا خـــا كمصلی و غزالا ن غزل خوا نش

آریائی سرود

و صیت آخرین سپه دار محمدایوب‌خان غازی فاتح میوند در لاهور

شبی تاریك وو حشت زاو هول‌انگیز و جانفرسا
که‌بانگ مرگ بر میخاست از پنهانی‌و پیدایش
غبار یاس می آمد فروزین سقف ظلمانی
بجای پرتو سیاره و ماه دلا رایش
ببالین سر نهاده فاتح میوندومی تابد
فروغ ایزدی‌چون ماه از رخسار والایش
شرار خشم ، چون آتش فزومیر یخت از چشمش
لهیب غیظ ، برق‌آسا عیان می‌شد ز سیمایش
نگه را دوخته بر سقف تا غفریت مرگ آید
که بسپارد بدست او عنان آرزوهایش
نظام زندگانی رابه ایما یی کند منحل
که در آیینه دیروز خود میدید فردایش

گهی مشتش گره میگشت ازغم،چون جدا میدید
عنا ن قدر ت از دستش ، زکا ب نصر ت از پا یش
گهی چین غضب م ی تافت ابروی کمانش را
که آنشمشیر خو ن آشام امشب نیست بر جا یش
گهی هم ز هر خندی نقش بستی بر لبان وی
که نتوا ن کرد با کلك و زبا ن تفسیرومعنایش
مگر پندا شتی کز جانب میوند می آید
سرود فتـــح از اطرا ف چتر آسما ن سایش
مگر از دور ، می بیند به صحرا گردبادی را
که میگردد بلنداز پای اسب کوه آسا یشـــ
مگر می بیند آن واد ی که باخو نست آغشته
بن هر سنگـــك کهسار ش سپر هر خارصحرایش
مگر آید بگو شش نا له و فریادمجرو حان
یکی را تیر بر چشمش یکی راتیغ بر نا یش
درآ ن سو پر چم دشمن نگون در خاك افتاده
درین سو بیر ق فتح وظفر موا ج بر جا یش
شب تیره به پایان آمد اما صبح بخت وی
نشد طا لـــع که خندد آرزو در چشم بینایش
شفق جیب افق را چاك کرد و وصبح خندا ن شد
به بخت وا ژ گو نش یابا فکار غم افزا یش
تکانی خورد و آ هی بر کشید مشتعل تر شد
به آیینی کـــه گو یی ریخت آتش برسراپایش
لبش جنبید و سلبز زد از زبانش آخرین حر فی
که آن یك حرف باشد مظهر چندین تمنا یش
بگفتا من نمی تر سم که بستیزداجل با من
که دیدم زنده گی جز غم نباشد ز یرو بالا یش

چه لرزد مرد بر عمر ی که‌برباداست بنیایش ؟
چ ه‌بندد دل بر آن نقشی که بر آبست مینا یش؟
ولی ترسم ازآ ن مر گی کـــه‌بسیارند جسمم را
در اقلیمی که باشددشمن من کشور آرا یشـــــ
جفا باشد که جای غلغل‌شیپور آزادی
بخا کم بانگ‌دشمن آ ید و فریاد گرنایش
مرابا ید پشاور برد کانجا نور آزادی
فروزانست‌در بر ق نگاه پیرو ا برنا یشـــ
بود آنجا که‌رنگ‌و بوی گلزا روطن دارد
به خا کم گربیفشاندصبا گلها ی بو یا یشـــــ
بود آنجا که می تابد بر نگـت‌آسمان ما
چرا غ ماه‌واختر نیمه شب از با م خضرا یش
خو شا صبحي که باد خیبر آیدمست برخا کم
نو یدزند گي یابم به بوی روح افزا یش
خو شاو قتی که در پا یش‌پیام‌زنده گی آرد
زکهساروطن هر شا م باامواج‌گویایش

دریای نیل

چشم من روشن شد از انوار این شهر جمیل
مرحبا مصر مبارک حبذا دریای نیل

بر لب هر موج این از قدرت و شوکت نشان
در دل هر سنگ آن از سطوت و قوت دلیل

نیل مرآتیست کانجا خویشتن را دیده اند
فاتحان جنگجو گیتی ستانان نبیل

گاه فرعونان در آن دیدند روی خویش را
با عصاهای طلایی بار داهای طویل

بر زبان کلك این بانگ غضب جای صریر
بر دهان اسب آن خون عدو جای صهیل

گه بر آشفته شبانی بارد ای مندرس
عرش جباران شده پیش عصای وی ذلیل

گاه درویشی نمد پوشی رسیده از حجاز
منتقش بر پرچم وی حسبنا الله الوکیل

این هرم ها کوه راما ندو لی کس دیده است ؟
کوه جای سنگ‌درو ی پیل بر با لا ی پیـــل
بسکه خوا ند افسانه درگوشش‌قرون بی شمار
کله‌بو الهو ل‌از خوا ب گرا ن گشته ثقیل
دیدم آنا ن راکه دعوای خدایی‌داشتند
بنده آسا بـرفرا ش مرگ افتا ده ذ لیـل
چهره بی خون ، کـا م بی نـم، دیده بی نور امید
دست‌بی سا غر، کمر بی تیغ، لب بی قال و قیـل
هر عماد از معبد کرنك زدور روز گار
سر مه عبرت‌کشد در چشم ها ما نند میل
پرور شگاه خیال است ایـــن تجلی گاه ذوق
یو سفستا ن جمالست این گلستا ن جمیـــل
ما و مصر از قر نها بود یم دردنیای شرق
دود مان د ین‌ودا نش را دو فرز ند اصیـل
مشعل ما بود قرآ ن ، قا یدمامصطفی
حا می مالطف‌یز دا ن ، هادی ما جبر ئیل
جلوه گاه نهضت سید جما ل‌الدین بود
از دل کهسارخیبر تالب در یای نـــیل
قبله الاعلام از هر ، قبه الاسلام‌بلخ
هر دو سوی‌یك هد ف بودند در طی سبیل
عروة الو ثقای و حـدت را نبـا شد انقصام
حفظ این‌پیمان‌الفت را خدا با شد کفیـــل
آن زما ن بگذ شت کز مـــکراجانب عمر ها
دست ماکوتاه‌و خر ما بود بر شا خ نخیل
وقت‌آ ن آمد که پر گیرد عقاب‌حریت
بوم استعما رهر جا بر گشد بانگ رحـــیل

وقت آن آمد که ابنای عرب در هر کجا
خاین از صادق شناسد مؤتمن را از محیل
بعد از ین بزم ستم رنگین نگردد در جهان
گاه از اشک یتیم و گاه از خون قتیل
موج خون الجزایر گر نیارامد بصلح
پس بنا ها راکه بنیان بر کند مانند سیل
بعد ازاین در پرتو عقل بشر دنیای ما
جنت احر اربهتر نی بنای با ستیل
پیش از ین با کاروان مصر می آمد شکر
من برم شهد ولا زین شهر با شکر جز یل
تاببارد ابر ها بر تاج هندوکش گهر
تابرآرد موجها از سینه اسوان صلیل
بوستان دوستان مصر و افغان تازه باد
تا ابددروی مبادا تند باد غم د خیل

پیری وریختن دندان

بسنگ فتنه شکستند حقـــــه گهرم
من از گهرشکـنان سپهر در خـــطرم

بلوح د لهمه چون نقش مـی‌نشست بسنك
معا نئی‌که گذ شتی چو برق از نظرم

کنون چو آب روان لمحه لمحه میلغزد
ز لو ح حافظه نقش معا نی و صور م

وداع تن چو کند روح جا ی حسرت نیست
چو عشـــــق‌کرد وداع دل، آب شد جگرم

چو دام دیده کبو تر بخو یش‌میلرزم
شبی اگربخطا بر گذ شته ام نگـــر م

گذ شته دام بلا بود و تنگنا ی‌فریب
به‌حلقه های‌شب وروز بست بال و پـــرم

بهرطپش که برای نجا ت خو دکردم
فشردحلقه این دام شو م تنگتـــرم

دگر چگو نه دهم دل بنا خدای امید
که لحظه لحظـــه‌زسا حل فکند دور گـــر م
هنوز دیده بروی گلی نک رد م‌باز
که کرد صر صرپیر ی ز بو ستا ن بـــدر م
بیاد نگاه هسرر بار آتشیـــن‌خویی
سپندو ار طپید ی ز پای تابسر م
کنون اگر بسر ابای من ز نندآتش
بغیردود نخیزد ز هفت خار تر م
به‌تیر دو ختمی چشم مـــرغرابهوا
اگر به تیر هشبی میگذ شت از نظـــر م
کنون کما نورچر خم چنان‌نموده‌هدف
که گشته خانه‌دل چو ن دکا ن تیر گـــزم
دو چشم ما نده بجا چو ن دوروزن بی نور
که بر خرا بـــه‌شهر و جود خود نگـــر م
نوای هر طپش دل د رای رفتن‌بود
ول ی‌در یغ‌که نشیند گو ش ها ی کر م
دل شکسته من تخته مشـــق‌آلا مست
که نقش بسته‌بر آن رنجها ی بی ثمـــرم
ز لوح دل نشود پاك آن‌نقو ش‌سیاه
هزار بارببشو یم اگر به چشم تـــر م
بهار هفتم عمر م نگشته بو د پدید
که‌ر فت از سفر من ما در ملك سیرم
هنوز گرم بود جای بو سه که‌زلطف
نهاده مادر مشفق برچشم وسرم
جبین عجز سر شتم ر هین‌منت‌او ست
اگربخا كنشینم و گر بچر خ بـــر م

بسال یازد هم شد مرا شهید پدر
پدر که بو د بصد افتخا ر تا ج سـرم

چنان زما نه بروبم نوا خـت‌سیلی قهر
که شد سیا ه جهـا ن در مقابل نظـر م

یتیم کرد مرا ایـ ن‌سپهر مردم‌کش
اسیرو بیکس‌وبی خانما ن و در بـدر م

زما نه هر چه بمن داد ه بوداز کم‌و بیش
ربود ازکف،غیر از دو رشته گهـر م

یکی خمایل قلب شکسته یعنی‌اشك
چرا غ‌نیم شبی یا ستاره سحـرم

دگر جوا هر در یای طبع یعنی‌اشك
که زا ده‌مریم افکار عیسو ی الـم

وفرط تلخی ایام می سپر د م جان
اگر نبودبلب شعر ها ی چو ن شکر م

کنون که عمر به پنجه رسیده امید است
که بعد از ین نشود دیو آن را هبرم

فر شعله دل من از عنا یـتازلی
به پای عرش قنا عت بنا کند مقـر م

دگر من و دل و این آشیا نه مرغ سحر
بجان هو ست که تا می از ین آن‌نبرم

درهٔ زیبای نورستان

روز ی بدست عشق سپر عقل را عنا ن
و((کا مدیش)) کـــا م دل خو یش راستان
گا هی به ((نور گل)) شو وگا هی به ((وای گل))(۱)
هر جاکه گل نگار ند آ نرا توگل بخو ا ن
در یانگر که‌گاه رود را ست همچو تیر
گا هی د گرخمدچو یکی سیمگو ن کمـــا ن
شمشاد ها نگر که هه ز ی حصار چرخ
بنها ده اند پا چو مبارز به نرد بـــا ن
آید یکی کبود خطی منحی به چشم
از ژر ف‌دره چو ن نگری پهن آ سما ن
آن آبشار بین چو یکی تغ بر کمر
کانرافسان کنند پی روز امتحـــان
بر کوه بین که ابر کند هرقدر تلاش
ازای‌آن به سر نبرد راه تا میا ن

بر خر من بنفشه نگر لا له‌های سرخ
چون جرقه‌های آتش از سبز آ بـــدا ن
در طی جا ده نر گس شادا ب‌رانگر
گو یی‌فرود آمده از چر خ کهکشا ن
با یك‌نگه هزار ادا می کنـــد پدید
از یك دهن‌هزار سخن می کند بیـــا ن
آنرا که گفت آب ز آتش نمی چکد
گوبازبین‌چکید ن بارا ن زار غـــو ا ن
آن راز ها که هست نها ن د رسکوت شب
مر غ‌سحرکند همه را یك بیك عـــیان
آن نخل پر شکو فه عروسیست‌دلفر یب
کاندر سرش‌فکنده یکی سبز ، پر نیـــا ن
در پرده سکو ت شب نیر ه ساز ها ست
این سازبشنو ی چو گشا یی توگوش‌جان
هر شاخ گل به سینه کهسارنیم شب
آهنگ‌عشق سر کند از ساز اخترا ن
باشد چو سا یه‌با ن کرم مرجع‌امید
هر ا برپاره یی که‌بر آید بر آسما ن
هر قطره یی که می چکد ا ز ابر برزمین
پیغا م‌رحمتی است که آرد بخا کیا ن
گردابها ی ژرف چو افکـــارفلسفی
کاندر محیط‌خو یش ز ند دور جاو د ا ن
خود فرق چاه و راه نکر ده زقرنها
فریادفضل برده فرا ترز فر قدان
از شبه ریا ن غبار غم افزو د چون بدل
بنشیـــن‌بپا ی کوه وغم دل فرو نشا ن

چون گرد غم باینه خا طـــر ت نشست
با بادصبحگاه ازآ ن گرد می فشان
وضع جها ن شده چو یکی کهنه‌پای کوب
ما همچـودانه ها ی بر نجیم ز یر آن
یك پای با مداد بکو بد بفر قاین
یك پا ی‌شا مگاه بکو بد بفر ق آ ن
این لاف صلح میز ند اما ثما م‌جنگ
وان حرف‌سود لیك همه معنیش ز یا ن
مطموس شد حقایق وگردید بی اثر
معدو م شد عوا طف و گرد یدبی نشان
بر نا خدای عقل بشر ، گشته‌راه‌گم
هر سعی‌او کنو ن بر دش دوراز کران
در شهر دل‌ضلال شده ما لـك‌الر قاب
در ملك تن فساد شده مطلق العنـــان
از اهل علم جا ی فرو غ امیدجست
تو فند ه تنه‌ری که کند خا ك وخون‌مان
از حال ر هرو ان چه‌تو قع‌توان نمود
آ نجا که فعل را هز ن آ یدز را هدا ن
سر کرد م این چکا مه‌شیر ین‌بحر ف عشق
دردا که از حدیث غمم تلخ شد دهـا ن
اینك بیاد آ ن شکر ستا ن آرزو
شیر ین کنم ز شهد سخن باز گام جان
یك حر ف گر نگار م ازآن لعل‌روح‌بخش
بو سند کلکم از سر مستی شکر لبا ن
یك شمه گر سرایم ازآن ز لف‌مشکبار
بو یاشود‌صحیفه اشعار جـــا و دا ن
بر نو بهار حسن کنم خت م‌این‌سخن
در پای شا خ گ ل‌بر م ا ین از نغز ار مغان

فارسی ناب
به استاد سخن بدیع الزمان فروزانفر

نکردی به نا مه مرا یاد استاد
دل شادت انده مبیناد استاد

دل تو مبنیاد انلوه کـه دروی
جهانی‌است از دا نش و داد استاد

بود ژرف در یا که در هـرطپید ن
گهر پرور ید و گهر زاد استـاد

مکن خیره آرام در یا ی دل‌را
که شـه‌تیره در یا چو استاد ، استاد

همایون در ختی که ستوِ اربیخش
فرو د ز مین ر یشه بنهاد استاد

گشن شا خها ی پر ازبرگ‌وبارش
ز چرخ‌بر ین سر پر آ راداستا ن
تو با شی در آنجا که ر ویدزخا کش
گل ولاله‌و سرو و شمشاد ا ستاد
کهن بو ستا نی که سرو بلندش
ز بادخزانی است آزاد استاد
به هر سنگ آن داستا نها نوشته است
زپرویز و شیر ین و فرهاد استا د
من اینجا که هر خا ر د ر پهنه دشتش
برین روزگار ی‌د هد یاد استا د
شبا نی در افکنده شو ری‌در اینجا
کز آ ن چرخ در الرز ه افتاد استاد
ز اشک پدر مرده ی بینوا ئی
چه‌سیلاب ها راه بگشاداستاد
ز آیین پیشیپا ن شسبت یکسر
سلیه واژه‌ی خشم و بیداد استاد
جها ن کهن راز بنیا د بر کند
جها نی‌ز نو کرد بنیاد استا د
بسا شهسوارا که پیشن‌شکو هش
نهاده ست‌شمشیر پو لاد استاد
بس آتشنها دا که‌بر خا ك‌خواری
شد ش‌آبگو ن تیغ بر باد استاد
بسا شا هبازا که پیش همایش
پر افکنده‌هر سا ل چون خاد استاد
دراینجا یکی خانه با شدکه‌یزدان
درآن پرتو خو یش بنه نهاد استا د

مهین خانه ای کا سمان بر دروی
فرودآمد و بوسه ها داد استاد
نهاد ند بس را زهای نهفته
به هرسنگ‌آن لاد بر لاد استا د
کجاد ل که اسپند آسا براین در
نجست وبه جنبش نیفتاد استـــاد
کجا هوش کز د یـــدن ا یـن برین کاخ
ره شورو مستی نگیراد استـــاد

• • •

مرا زاد گه بود انجا کـــه خا کش
دهد ا زبهشت بر ین یاد استـــاد
ز هر کو هسار ش غریونده رودی
بشاد ی کند شورو فریاد استـــاد
چمن ها گل و لاله و نر گس آرد
چو هربا مداد آن دمد باد استاد
ازآن گو نه گو ن با غهـــای نگارین
بلـــب‌مانده انگشت بهزاد ا ستاد
همه تو ده ای سیم هنگـا م بهمن
همـه خر من زر به خر داد استاد
تبـ لرزه افتد به بنـــدا دگیتی
چوتندر ش آید بفریاد استا د
تناور در ختا ن ور ز ند ه بر کوه
چو گیووچوگودرز و گشواد استـــــا د
خنك باد ها از دل کو هساران
وزد خوش‌به شبهای مر داد ا ستـاد
در ختا ن انبوه شـــا خ‌بلندش
پنا هنده‌را جان کند شاد استـــاد

گهی میوه بخشد گهی سا یه‌آرد
چومردا ن آزاده‌ی را دا ستـاد
چو دیگر گراید بکهپسا ر خور شید
شود چرخ‌در یای بیجا د استـــا د
دریغا که از همز بانـــا نجدایم
از یـــن‌درد نا لم بفر یاد استـــاد
دلم شاد گردد اگر همـــز بانی
در ایـــن‌گو شه سازد مرایاد استاد
مرادل گرو گا ن مهر تو باشد
چه‌کابل،چه‌جده ، چ ه‌بغداد استـــاد
من این در دری به نـــام توکردم
که تو درشنا سی و استاد ، استـاد
مرا مهر تو کرد گستـــاخ‌ورنه
که زیر ه‌بگرما ن فرستاد استـــا د ؟
کهز ی مهر تابا ن بـــر دبا مدادی
چرا غی که هر دم بمیراد ایستاد؟
عجم تاز مین را به((زا)) برنگارد
به ار ضـــ عر ب‌تابود ((ضاد)) استاد
زمین سخن باد سر سبـــزاز تو
گل آرزویت‌مر یـــز ا د استـــا د
(جلد ـ۲۸سر طان ۱۳٤٥)

نوبهار درجده

نو بهار آمد و آبی ز صحا بی نچکید
غنچه بر شا خ نخند یدونسیمی نوزید
ابر آشفته نگسترد به صحـرادامن
سیل دیوانه‌دراین دشت‌گریبان ندرید
با غبان صبح به‌ر حمت درباغی‌نگشود
مرغ‌حق شب به چمن نا له ی‌زاری نکشید
برق ، لبخند امیدی به ر خ‌مانمود
باد، پیغام نو ید ی به سوی ماند مید
روز ها گوش باواز نشستیـم‌ودریغ
یـ ك‌صدا این دل شو رید ه زجایی نشنید
لاله در محفل کهسا و نیفرو خت چرا غ
فر ش در صحنه‌ی گلزارنگستردخوید

نگه گرم به‌سوز دل من کس نفروخت
خرمن شوق مرا کس به‌شرای نخرید
ساقی سیمتن از حجره نیامد بیرون
که صبایی به سبویی دهد از عیش نوید
ای خوش آن خاك که صحنش چو زمرد شده سبز
کوهسارش همه از برف سپید است سپید
نو بهار است و نشاط است و حریفان جمعند
سایه و روشن شان سایه‌ی بیداست و نبید
آسمانیست کنون باغ، همه اختر و مه
بسکه الوان شگوفه شده برشاخ پدید
کوه از لاله و گل گشته چو طاووس بهشت
اینقدر هست که طاووس وش از جا نپرید
یاد باد آنکه چو خورشید بهاری می تافت
مشعل شوق در اعماق دلم می‌نابید
گلشن خلوت من بزمگه یاران بود
داشت در، لیك بر آن بود نه قفل و نه کلید
دوستانی همه روشن‌دل و شاعر مشرب
سرورانی همه صائب نظر و صاحب دید
گاه خواندن ورق باغ که استاد بهار
از دل خاك چه آثار نو آورده پدید
گاه رفتن بسوی دشت که آن طرفه غزال
از کمند که کمین جست و زدام که رمید
گاه در خلوت شب در دل دشت خاموش
به نگه بامه وانجم شده در گفت و شنید
گاه بر دور یکی گلبن زیبا شده جمع
او مراقب چو مراد و صف ما همچو مرید

گاه دل بسته به حافظ کـــــه‌صفیر غز لش
خاکیان رادهد از کنگره ی‌عرش نوید
گاه آتش زده از سوز نی مولانا
به متاع کهن و نو به قر یب‌و به‌بعید
گاه دل داده به‌بید ل که‌ز اعجاز سخن
نفش صد باغ گل از جنبش‌یك‌خا مه کشید
گاه کودك شده و خفته بدامان‌بهار
کود کی بی خبر از عا لم پیداو وپدید
گاه ر ندی و نظر بازی ومستی‌وجنون
وان سخن ها ی نها نی که‌زوصف است بعید
گاه در حسر ت پیکان نگا هی‌که چسا ن
جز دل سو خته‌ی ما به د ل‌غیر خلید
گاه گریا ن که‌لب لعل فـــــلان‌شا هد شوخ
از چه بر روی کسان چو ن گل‌رعنا خندید
شاهم از حا فظه کاین مو نـــس‌دیرین از لطف
کرد پیرا نه سرم یاد جوا نی‌تجدید
معجز آسا بهم آورد به مر آت‌خیال
ما ضی و حال وغم و شاد ی‌و یاس و امید
(جده ثور ـ۱۳٤٦)

درثنای بهار

به مناسبت و فات‌مرحوم ملك اشعر ابهار این قصیده را سروده ودر روز پنجم ثور در مجلس تذکروتجلیل بهار که در سفا ر ت کبرای ایران در کابل منعقد بودازطرف آقای گویا اعتماد ی خوا نده شد و شب‌آنروز در رادیو کا بل نیز قرا ئت گردید . در مجله ژو ندو ن افغان و آمو زش‌و پر ـور ش وزار ت فر هنگ ایرا ن‌هم چا پ‌شد.

دریغا که‌آن ماه تابان نشسته بلند آفتا ب خراسان نشسته
دریغا که ملك سخن بی ملك شد که از تخت معنی سلیمان‌نشسته
وزید از کجاتند باد خزا نـی که ازپا در خت گل افشان‌نشسته
مهین اوستاد سخنگو ی طوسی چرا این چنین زارونالان‌نشسته
مگرپهلوانی ازاین پهنه ر فته؟ که‌بی‌گرز و شمشیر وخفتان‌نشسته
مگرخشك‌شد زنده رودش که‌صائب چنین‌خشك‌لب، برصفا هان نشسته

سیه‌پوش گشته سخنگوی سرخاب مگر در غم مرگ خاقان نشسته
زسوز فراق که پروانه سوزد؟ بسوك که پروین پریشان نشسته
(شکیب) اندرین غم قبا کرده جامعه (صبوری) بخون سرخ دامان نشسته
چه شد مر بهار سخن را که امروز غباری چنین روی بستان نشسته
بهاری فروچید زین باغ دامن که از نغمه مرغ سحرخوان نشسته
بزرگ اوستادی که در ماتم او قلم تا دم حشر گریان نشسته
بلند آسمانی که اقمار کلکش فراتر زناهید و کیوان نشسته
نه در ماتمش مویه ایران کند سر که افغان هم از غم در افغان نشسته
زآغاز تاریخ ایران و افغان سر خوان دانش چو اخوان نشسته
زباغی دو سرو روان قد کشیده بشاخی دو مرغ خوش الحان نشسته
سخنور نباشد بیك مرز منسوب چو تاجیست بر فوق کیهان نشسته
نه تنها نظامیست پابند گنجه نه هم فرخی در سجستان نشسته

ملك رخ به تهران نهفت و من اینجا
ستایشگر وی به پروان نشسته

آموزگار بزرگ

برمزار اقبال در لاهور سا ل ۱۳۴۳

ای که ما را گرد ش ا چشم عقاب آمو ختی
دیده‌ی بیدار خود را از چـــه خواب آمو ختی
شام جمعی را نمو د ی ازفروغ فیض روز
تیره شب را روز کرد ن زآفتاب آمو ختی
خفتگا ن را با صر یر شعلـــه انگیز قلم
صد تکان داد ی و چند یـــن انقلاب آم وختی
گردن احرار در یوغ ا ســارت بود خم
بند بگسستن به مردم ازرقا ب آمو ختی
زنده گی گفتی خط فا صل بود با بندگی
این دلیل قا طع از فصل الخطاب آمو ختی
هر سوا لی را که مشکل بود بر عقل سلیم
از دبستا ن دل آنرا صد جواب آمو ختی

بارموز بیخود ی از خو د ی آمیختی
مشت خا ك مرده را رفتار آ ب آمو ختی

کار وان در راه و منزل دور ودشمن در کمین
رهروان شر ق را در س شتاب آمو ختی

عقل راره،شوق را جان، قلب راذوق حضور
این به در واماندگا ن رافتح باب آمو ختی

خوا جه راگفتی ننو شد بعد ازین خو ن فقیر
بینوا را راه و رسم اعتصـاب آمو ختی

آه از آن ملت که باشد یا س‌در را هش حجاب
ای امید قوم ، تو رفع حجاب آمو ختی

مو لوی د رگوش جانت گفت رازی بس بزرگ
زان معلم معنی ام الکـتا ب آمو ختی

ملت تو حید را از مکر دنیا ی‌فر هنگ
حرف حر ف و فصل فصل و با ب با ب آمو ختی

در کهن تاریخ شرق انگیختی شور نوین
شو کت پارینه را عهد شبا ب‌آمو ختی

پیرهرات

درسال ۱۳٤۲ جشن بزرگداشت‌خوا جه عبد الله انصار ی‌درکابل و هرا ت بر گزار شد. تنی چنداز خاور شنا سا ن نیز شر کت جستند. از ایرا ن استا د فروزا ـنفرو استاد رضا زاده شفق‌وشاعر شیـو ابـیان ر هی معیری حضور داشتند . شا عر قصیده ی ز یر رابه هما ن مناسبت سرو ده و خوانده است .

بود گردیده ی‌دل را فرو غ ا زنور بیداری
جها نی بیکرا ن بیند برون‌زین‌چرخ‌زنگاری
جها نی از حدود قیدو شر ط فکر ما بالا
جها نی از رسوم‌وو هم و ظن‌وعقل ماعار ی
نه بر ماه دل آرا یش خسو ف‌حاد ثه عار ض
نه‌بر مهر دل افروز ش کسوف‌تیره شب کاری

نه هر گز خوف را بر بساحت امنش حکمرانی
نه هر گز حزن را بر عرصه ی پاکش کله داری
جها نی کاندرا ن نو زاد گا ن آرزو ها را
نموده عشق گا هی ما دری ، گا هی پر ستاری
صوا ب آنجا نباشد جز کما ل رحمت و رافت
چنان کانجا نباشد جز د ل آزاری گنهکاری
دل آنجا کعبه‌ی جان و ستایشگاه جانان است
رسی در کعبه‌ی جان گر مقام دل نگه داری
شمار عمر آنجا بر حسا ب سال و مه نبود
که نبود آد می مو لود نیستانی و آذاری
قیاس زنده گی آ نجا به بنیا ن عمل گیرند
که تا انسان چه باشد از نکو کاری و بدکاری
درآن مینو بهشت عدن فر خ مرد می باشند
که دارند از شبستا ن ازل تعلیم بیدار ی
خجسته مرد می کز نو زایمان و عمل دارند
نشان از بند گی ، نقش ا ز هدی توفیق از باری
دلی آیینه سا ن دارند کانجا باز می بینند
چه پیدا یی ، چه پنها نی ، چه آسا نی ، چه دشواری
خرد در ظلمت او ها م چو ن گردید آواره
پنا هی جز دل روشن نبودش زان شب تاری
بلای حر ص مر آنرا که زنجیر است بر گرد ن
چو رو با هی فتاده نزد ا ین شیرا ن بصد خوار ی
کسی کو نفس سر کش زاژ بدستی عنا ن پیچد
دراین میدا ن نبود شایان سا لاری و سرداری
بود آنجا کما ل آد میت حرمت دل ها
در آنجاره نیا بی گرد ا ل هود ی بیازاری

جهان در چشم این مردم همه زیبایی ونیکی است
اگر اندوه ، اگر شاد ی، اگرعزت ، اگر خوار ی
بجز زیبا نمی آید ز زیبا آفرین نقشی
نگردد حرف ز شت از خا مه‌ی‌زیبای حق سار ی
بشر چو ن مز کزی باشد که‌گردد در طوا ف‌آن
هزارا ن سال این گردو ن سر گردان پرکاری
همه افراد انسانی بود اجزا ی‌این مر کز
چه دیروز ی،چه‌امروزی ،چه تورانی،چه‌تاتاری
اگر عضو ی زرنج دیگران‌روزی‌شود غافل
کمال او ست گم راهی عرو ج‌او نگو نسا ری
جهان ما ست دنیا یی که پیو سته درآن‌باشد
سلا مت عین بیمار ی و آزادی‌گر فتار ی
(شب تاریک‌و بیم مو ج‌وگردابی‌چنین هایل)
شود هردم فرو کشتی ملل رااز گرانبار ی
گرانبار است این کشتی خدایا ناخدایا نرا
نگه کن زان گرانبار ی که بارآرد سبکباری
خو شا پیر طر یقت پیشوا ی سالکان راه
امام اهل عر فا ن خوا جه‌عبد الله انصاری
ز سوز سینه اش در یای‌احسا ن‌است در جوشش
زمژگا ن تر ش ابر عنا یت درگهر باری
شکوه بور یای فقرا و را بین که‌تا امروز
بنازد آستا نش بر صداور نگ‌جها نداری
به گازر گاه شو کاندرحریمش خفتگا ن یابی
یکی‌د ر فر سلطا نی یکی‌درزی‌سالاری

شمیم عشق آ یدبر مشا م جان‌مشتاقان
هنوز از تر بتش اگر مشـــت‌خا کی را بیفشار ی
مناجا ت دل شوریده آ ش‌جان‌را صفا بخشد
کنون هم بر سر با لین و ی گر گوش بگذار ی
تپش های د ل سو زا ن اورا بشنوی هر دم
به آواز الهی های وی گر گوش‌بگماری
زبور جان‌و مز مار دل‌وموسیقی‌رو حسـ ت
سخن ها ییکه شد ا زخا مه ی‌فیا ض او جاری

به ویرانه های غزنه

در احتقال ابو الر یحان بیرو نی
در دانشگاه کابل خوا نده شد

جهان ما ست چون گر دند ه گوی ظلمت افزا یی
نتابد گر برآ ن از اهل د ل شمع تجلایی
تجلی گاه انوار الهی سینه‌ی باشد
که تابد تا ابد از مطلعش مهر دلارایی
چراغ فیض را از کلبه‌ی خلوت گز ینی جوی
که آواز جر س بشنیده شبها از دگر جایی
حکیمان الهی ر هروا ن کعبه ی تحقیق
که جز دنیای ما دارند خو ش فر خنده دنیایی
بود دنیا ی شان ایما ن وایثار وصلاح وصدق
بود دنیا ی ماشکی وتزو یری واغوا یی

سخن از صلح میرا نیم و سا ز جنگ میسازیم
بدا آشفته تعبیر ی ، خو شا فر خنده رو یایی
زمین خو یش راساز ا یم گردابی زاشك وخو ن
چه شد بر کنگرکا خ قمر گرمی نهی پایی ؟
در این و حشت سرا بستیم برخوداه آزاد ی
به هر سو از خطر بینی چراغ سر خ و ایمایی
به شهری گر فتد آتش توا ن کشتن به فیض عقل
دیار عقل اگر سو زد کجاجو ییم ملجایی
به شهر ستا ن عقل آد می آتش زدند اکنون
سیاست جو به لبخند ی، حکمفرما به امضا یی
کنون ز ین آتش فتنه شگفتی هاست در گیتی
که بینی شعله اش جا یی و آید دود از جایی
خو شا غزنه، کزان اقلیم دانش سالها تابید
گهی مهر جهانتا بی ، گهی نجم دل افزایی
گهی چو ن خوا جه ی آزادگا ن مجدودبن آدم
که چشم اختر ش کم دیده زیر چرخ همتایی
بر هنه پا ی سلطا نی، سر یر آرای درویشی
که نازد خا مه بر نا مش بو د تالفظ و معنا یی
اگر اشکی ز مژ گانی فروریزد چنان داند
که سیلا بی شده بر پاز توفان خیز دریا یی
به قلب مهر جو یش د شنه ی پولاد را ما ند
اگر در پای مجنو نی خلدخاری به صحرا یی
جهانی آفر ینند کاندرا ن مورضعیفی را
نیازارد بپا ی کبر یاپیل توانایی
جهانی کا ندرا ن یکسا ن فروزدفجر آزاد ی
به مزدور ی ، به مولایی ، بـــه بیضا یی ، به سودایی

گدای خانقاه عشق، کز گیتی ستاند باج
به شعر شور انگیز ی به حر ف معجز آسایی
پیام دو ست خواند در نوا ی لرزش برگی
جمال یار بیند در صفا ی موج صهبا یی
سراپا سوزد از مستی بنا ی زنده گانی را
چو بر نایی گنار لب ، شبی از عشق برنایی
دو دیگر ز هبر دا نشورا ن استاد بیرونی
که بینش با لد از ذکر ش بودتاچشم بینایی
جها ن در پیش ذ هن ژرف بین حکمت آمو زش
چو بگشوده کتا بی بود هر حرفش معمایی
معما ها ی فطر ت را کـــــه بگشاید ؟ مگر مردی
که یکسان است نزد فکر تش پنهان و پیدا یی
کسی کو هر سحر از آفتا بش بود الها می
کسی کو هر شبش با ماه و انجم بود نجوایی
به حکمت راز ها بگشود ز ین سیما بگو ن پرده
که بود از کشف آ ن ذ هن بشر پیو سته درو ایی
بدان شد تابداند چیست ا ین اجرا م آواره
یکی سد رگشته هر سو یی یکی پیو سته بر جایی
بداند چیست آ ن فر ص فروزان آفتاب است آ ن ؟
ویا آتش گر فته خر منی در قلب صحرایی ؟
در خشان ماه شب آرا عروسی هست شوق انگیز
ویا افکنده سر باز ی سپر د رشام هیجا یی ؟
عطارد را ستی طغرانگار آسمان باشد
ویا نرم آ هن تفته ، کش ا زسیم است سیمایی ؟
سحر را مشگر گردو ن بود زهره که می تابد
شب از حجله چو رقا ص پری روی تن آرایی

کجا، آ خر کجا این کهکشا نهاراه میجو ینـد
که‌باشند از از ل سوی ا بـدپیو سته پویایی
زمان‌بالاتر است از دید ما ایاهست تقو یمی
که می نا مند این اختر شناسان ثور و جوزایی
چه آتش دارد این مهدر مادی در نهاد خو یش
که می غلطد چو گو یی روز وشب در زیر هر پایی
نه از شمس المعا لی جســـت‌انوار معانی را
نه از شمس الکفا تش بو د آهنگ تمنایی
زهر برگ گیا هی جست را زآفرینش را
چه در خار بیابانی چه درازهار بویایی
دو فر هنگ جها ن را دادباهم‌ربط از حکمت
فری فر خنده پیو ند ی که‌بنددرای وا لایی
بسی پیو ند کز بند و گشاد دهر بگسسته
جز این پیو ند کز بست و گشود ش نیست پروا یی
جها ن بگسسـت پیو ندو فاازدو لت محمود
که‌بود ش ز اصفها ن تا هندزیر حکم ، دنیایی
امین الدو له بو القا سم‌نظام‌الدین و الدنیا
به خنجر مملکت گیر ی‌به همت‌تاج بخشا یی
برین گیتی شهنشا هی که شدمهرو ستیه زاو
یکی تابنده خور شید ی دیگرجوشنده در یایی
کنون بنگر کزا ن حشمت‌نبینی‌در حریم وی
نه تحت عر ش تمثا لی ، نه کاخ آسمان سا یی
شهی کز ز هر چشمش‌زهره‌ی‌شیرآ ب‌گردیدی
بیک‌جنبا ند ن مژ گا ن‌کنونش‌نیست یارایی
نه از تیغ سوا رانش‌به چشمی‌بر خورد بر قی
نه از شیپور گردا نش بگوشی‌هست هرا یی

سرود فر خی می آید از دیوان ولی دردا
بدیوان هست آوا زی به ایوان نیست آوایی
دراینجا سینه ی هر ذره ر ا بشکا ف تابینی
به حسر ت خفته مجنو نی به‌خون آغشته لیلایی
بهارا ن هر گل سر خی کزین صحرا بر آردسر
بود خو ن سیه روز ی ،به‌روی سبز دیبا یی
به هر خار بیابانش نگر کلك سخن سنجی
به هر سنگ شبستا نش ببین نقش الم زایی
خمو شی ، تیره گی، بیچاره‌گی خوار ی بود حاکم
درآ ن شهر ی که‌و قتی بو د خوش فردو س زیبایی
قدح بشکست و سا قی خفت وشمع بزم شد خا موش
از آن میخانه ی حکمت نه می‌ماند و نه مینایی

(سر طان ۱۳۵۲)

صاحب نظران

دوش در خدمت صاحب‌نظر دانایی
داشتم صحبت جانبخش روان‌افزایی
گفتمش : چیست بگو را زسعادت گفتا:
در دل‌تیره‌شبی گوهر ناپیدایی
گفتم : این گوهر دانش چه‌بود گفت :یکی
روشنا شمع‌ولی در کف نابینایی
گفتم: این چرخ سیه فام چه‌باشد گفتا:
دودآهی زدل غمزده شیدایی
گفتمش : چیست زمین گفت:یکی گوی شگرف
که‌ز چوگان قضا دور خورد برجایی
گفتم: این اختر رخشنده چه‌جوید هر شام
گفت : برکوری ما خیره شده بینایی

گفتم: این مرد سیاست چه‌نهفته‌است بدل
گفت‌شاداست به مستور ی خودرسوایی
گفتمش : چیست بگو معنـــی‌آسا یش ما
گفت:لفظی است که در روی نبود معنا یی
گفتم: این قا فله را راه بجا یی نرسید
بسپرد چنـدپی منزل نا پیدا یـــــی
گفت : تار هبر ما خود نبردراه بدو ست
چه رودازپی او ر هرو نابینا یـــــی
گفتم: این دل چه بود ؟گفت : کنون در بر تو
کعبه صد ق‌ویقین دستخو ش اغوا یـــی
گفتمش: قصه فرما ند هی و قدرت چیست ؟
گفت: نقشـــی‌است کش از آب بود مبنایی
گفتم : از چیست بگو خا مه به‌دست من‌و غیر
گفت : کلکی که همه زشت کندزیبایی
گفتم : ازد هر کنو ن فتنه فرومیریزد
جو یم ازفتنه‌آ ن من بکجا ملجا یـــی
گفت: رو خا ك ره پیر مغا ن باش که نیست
از حریم در او خو بتر ت ماءوایی

آه نیمه شب

آهی که نیمه شب ز ندازسینه‌سر همی
از طارم سپهر نما ید گذر همـــــی
جریا ن سیل خون نبـــــودافتخار مرد
مرد آ ن بودکه خشك کند چشم تر همـی
یکمشت استخوا ن ور گـــك‌وپو ست بیش نیست
چون نیـــك‌بنگر ی سرو پا ی بشر همی
این قالب شکسته نیرز دبهیچ‌اگر
نبود بـه‌سینه اش دل صا حب اثر همی
شد پنج ماه خسته بز ندا ن فتاده ام
قفل است روز و شب سرم این شوم در همی
نی جلوه ستاره نه سیمـــای‌ما هتاب
نی نو ر آفتا ب نه‌باد سحر همـــــی
آن جبهه گشا ده ز یبند ه‌فلك
یك‌لحظه‌مینماید بس مختصر همـــی

آنهم ز پشت پنجره گو یـــی نموده است
اهر یمن زما نه جبین تر ش تر همی
چشم ستار ه کور شود شامها که نیست
بر آشنای بیکس خو یشش نظر همـــــی
بال نسیم بشکند آ خر چه می فتاد
گر میگرفت یك سحر ازمن خبرهمی
گو یند نو بها ر شدو سبز ه سر کشید
گلها دمیدباز بهر بو م و بر همـــی
گو یند آبها شده رو شـــن چو آفتا ب
غلطـــان شدند از سر کو ه وکمر همی
گو یند مر غکا ن بهار ی بـه بوستان
کردندباز نغمه تو حید سر همـــی
گو یند طفل من، گل من، نوربهار من
آن نازدا نه مر غك بی بال و پر همـــی
نو باز کرده لب به سخن چون گل سپید
وز لعل خو یش تازه فشا ند شکر همـــی
چون صید ز خم خورد ه به حسر ت کند نگاه
در روی هر کسی بهوا ی پدر هم ی
زین داستان تیره دلم سخت شد ملول
ای مر غ ناله یك دو نفس بیشتر همی
زین تنگنا به کشور خور شیدکن سفر
یعنی بر آستانه خیر البشر همـــی
آن جو هر شریف که در بطن کاینات
چشم جهان ندیده چووی یك گهر همـــی
پشمین قبا ی وادی لم یزر ع حجاز
سلطا ن بی سر یرو شه بی کمر همـــی

تجدید مطلع

ای پایه جلال تو از عرش برهمی
گردون بپایبوس تو چون خاك درهمی

آنانکه نوبت لمن الملك میزنند
افگنده اند پیش تو تیغ و سپر همی

سیلی حق بر رخ گیتی نواختی
تا راست گشت دیده این کج نگر همی

بر توسن گسسته عنان چرخ
خشمت نهیب داد که آرام تر همی

در پیشگاه عرش پس از نام کردگار
ثبت است نام پاك تو باآب زر همی

از فیض دولت تو مطاف انام گشت
ور نه چه داشت کعبه بجز یك حجر همی

مسجود گشت پیکر آدم زیمن تو
خوش کرداستفا ده پدر از پسر همـــی
در گوش روز گار ر سد تـا قیام حشر
از دور باش غیر ت تو الحذر همـی
ای مظهر جمال که هر گـــز ندیده است
چون رو ی آفتا ب تو دور قمر همـــی
مفتون یك اشار ت ابرو ی توقضا
مجذوب یك نفوذ نگا هت قدر همـی
از یك غر یو کو س جهـا نگیر دین تو
لرز یدتاکناره بحر خضر همـــی
افتاد طا ق عظمت آذر پرست پارس
از صو لت شکوه تو اندر خطر همـــی
کحل الجوا هر قدم شبروا ن تو
اعشا ی دهر راشده نور بصر همـــی
شو ریدگا ن کوی ترا یـــك خد نگ آه
بیرو ن جهد ز سینه این نه سپر همی
در بان تو بدو لت خا قـــان نمید هد
یکبار بوسه داد ن آن خا ك در همـــی
پیر خود کمینه نو آموز در س تو
ای خودنکرده حر فی از استاد بر همـــی
یك مهره مهر دا شت نثـــار رهت نمود
میدا شت چرخ کاش ازآ ن خو بتر همی
بردزوه سپهر نیاید سر شـــی فرود
هر طا یر ی که زد بهوا ی تو پر همـــی
چشمی که در رکا ب تو شـــد حلقه کور باد
گر بنگر د بسلطنت بحرو بر همـــــی

نام کرم چو شهر ت عنقـــــافسانه بود
این نکهـــت از بهار تو شد منتشر همـــی

رسم کریم نیست که آید گـــدا برون
از بارگاه رحمت او چشم تر همـــــی

ای ر حمت خدا به تو آو رده ایم روی
دریا ب ور نه آب فرا شد زسر همی

تو دستگیر شو که خداو نـدکاینا ت
برها ند م به یمن تو از این خطر همـــی

افشرد حاد ثا ت چنا نم که بعدازین
دل میشودچو اشك ز چشمم بدر همی

یـك برگـــك سبز مدحت ذات کریم تو
آورده ام قبول کن این ما حضر همـــی

در صله سعاد ت این شعـــرآبدار
ازچشم التفا ت بمن یك نظر همـــی

پروانه نجا ت مرازود اتـــــرفر صت
تابند، خسته ام نکند بیشتر همـــی

دستی بلند کن که به آ میـــن او ملك
در پیشگاه عر ش ز ندبا لوپر همـــــی

ریزد اجابت از درود یوار روزگار
چو ن برزمین بمو سم باران مطر همی

یارب با ن ز مید ن که بخو ن حبیب تو
در روزگار جنگ احد گشت تر همـــی

یارب به خوابگاه محمد که تا ابد
چر خست از طوا ف در ش مفتخر همی

یارب به بو سه که ابو بکر بر نهاد
هنگام موت بر رخ خیر البشر همـــــی

یارب به آن دقیقه که آن‌ره‌نورد عشق
از کعبه‌وصا ل تو شد بهره ور همی
یارب به هیبتی که فتا ده است‌در جهـا ن
تا حشراز‌عدالت دور عـمـر هـمی
یارب بنالـه‌یی که شب ر حلت‌رسول
گشت ا ز فضا ی سینه‌عثما ن بدر همی
یار ب به حق دشنه شیر خداعلی
آن آ یت‌شها مت و فتح و ظفر همـی
یار ب به‌حق دو حه نخـل‌محمدی
قند یلهای‌غر ش شبیر و شبر همـی
یارب به خو ن حمزه که بیداد‌روز گار
بشکا فتش‌به خنجر دشمن جگر همـی
یارب بعز جعفر طیار کـز‌غمش
شد نر گس‌حبیب تو بیمار تر همـی
یار ب طفیل غیر ت آشفتگا ن شوق
زانها که‌نیست هیچکس آشفته تر همی
از مارسا ن درود برآ ن‌محضر‌شریف
چندا ن که‌هست گرد ش شمس وقمر همی
چندانکه ماه جانب مغرب کنـدافول
چندا نکه‌مهر سر ز ند از با ختر همی
چندانکه در بهار وزد باد ها ی‌خوش
در مهر گا ن‌بریزد برگ از شجر همـی
چندانکه قطره ها چکد از ابربر‌زمین
چندا نکـه‌سبزه ها زند از خاك سرهمی
چندا نکه ریگباد یه را کاروا ن‌حاج
سازدبپای نا قه خود پی‌سپر همی

فرزند بینوا و پدرش

شا می مرا بخانه خود بـــــردمهمان
مرد ی بزرگ مر تبه از دوستان مـــن
بردم بسمهو باخود آن کود کی که هست
نخل ا میـــدمن گل من بو ستان مـــــن
چو نیا فتم مقار ن میـــلاد وی نجات
میمو ن بو داز او چو هما آشیان مـــــن
شد میز با ن زدید ن او شادمان وگفت
خر م شدند از قد مت کودکا ن من
گفتش زبر بر آور اکنون قبای خو یش
آزادواردست ببر سو ی خوان مـــــن
دیدم پدید شد عرق شر م برزخش
چندا نکه آب شد جگر خو نچکا ن مـــن

لرزید در برم دل و گفتم چه شد ترا
ای مر جع امید من و دود مـــــا ن مـن
از من نهفت راز دل خو یش را دریغ
آنکس که در دلست چو راز نها ن من
از شرم خیره خیره نگه کر دسوی چر خ
چون آهوی رمیده غزال جوا ن مـــــن
ناچار لب به بستم و شدهمچوزهر تلخ
هر لقمه یی که فت فرو در دها ن مـــن
از کوی دو ست جانب منز لشدم روان
او در کنا ر من چو غم بی کران مـــــن
گفتم قبا چرا ننمو د ی ز تـن برون
از من مپو ش راز خود ای راز دان ملـــن
گفت ای پدر اگر بکشم من ز تن قبا
خنده ندبر بر هنگیم همکنـــا ن من
گفتم خطا ست گر تو بشر می زفقر خو یش
فقر اســـــت فخرت ای شرف دود مـان مـن
طفلی که در بهار تنعم شو د بزرگ
آگه زدرد کس نشود درگما نمن

به حضرت مولانا

درشب حضور بر مزاروی در قو نیه

همه مشت خار گشتم که‌ز نی شرارم امشب
به هواد هی فشا نی همه جا غبارم امشب
همه دام هاگسستم همه بندهاشکستم
زجها ن و جان برستم که کنی‌شکارم امشب
چو شکسته آن درایم که زکاروان جدایم
همه سوزم و نوایم که‌بری به کارم امشب
تویی آن رمیده شهباز که بـه‌عرشیا ن کنی ناز
من واین شکسته پرواز که‌سری‌بر آر م امشب
نی شعله آفرینت تپـو تا ب زنده گی‌داشت
شروری که‌پاك سوزد من و مشت‌خارم امشب
نه متاع هردو عالم نه دلست مایه مارا
چه دراین قمار خانه به گر و گذارم امشب
زچه ای فراتر از مه ز چه ا ی‌برین تراز مهر
نشمود که‌سر به‌پایت نفســـــی‌گذارم امشب
به دیار ناشنا سا ن چه‌ر هی است‌پر خم وپیچ
دل درد مند نالان به کجـــا سپارم امشب
چه‌شرار ها که افسرد چه امیدها به دل مرد
که‌کند چرا غ روشن به سر مزارم امشب
نه‌زما نه راسکو نی نه‌سپهر رامداری
به‌کجا قرار گیرد دل بیقرار م‌امشب
نچکد زخا مه حر فی که‌پیام دل‌گذارد
گلوی قلم به‌سختی چقدرفشارم‌امشب

شـکـوه

بداغ نا مرادی سو ختم ا ی اشك طو فانی
به تنگ آمد د لم‌زین ز نده گی ای مر ك جولانی
درین مکتب نمیدا نم چه ر مـزمهملم یار ب
که نی معنی‌شدم نی نامه یی نی زیب‌عنوانی
ازید ن‌آزاد گی بهتر بود صدره‌بچشم من
صدای‌شیون‌زنجیر و قید کنج ز ندا نـــی
بهر وضعیکه گردو ن گشت‌کام‌من نشد حا صل
مگراین شا م‌غم را مرگ‌سازد صبح‌رخشا نی
جوا نی سلب گشت و حیف‌کامال جوانی هم
یکا یك محو شد ما نند احـلام پریشا نـی
زیك جو منت این ناکسا ن‌بردن‌بودبهتر
که بشکا فدبه‌مشکل صخره سنگی رابه‌مژگانی
گنا هم چیست ؟گردو نم چر ا آزرده میدارد
ازید ن‌کاسه گدا دیگر چه جستم‌جز لب‌نانی

جلوهٔ ارغوان

صبح بکو هسار شو جلو ه ارغوان نگر
در دل کو ه جابجا آتش کار وا ن نگـــر
دردل لاله داغها ، بر لب وی ایاغها
بر کف و ی چرا غها مشعل با غبان نگـــر
جلوه نو بهار بین ، منظـــرکو هساربین
گر یه آبشاربین، خنده آ سمان نگـــــر
آب روا ن بجستجو گاه فراز وگه فرو
رازنهفته‌مو بمو ، بر لب وی عیان نگر
شا خ چو کهکشا ن شد ه‌دختربوستان شده
مست شده جوا ن‌شده طوق گهر نشان نگـــر
از سر سنگها عقاب چر خ‌زنان‌به‌پیچ و تاب
راه برد به آفتا ب آرزوی جوا ن نگـــر
خاك بنفشه بو شده ، با د فرشته خوشده
مرغ لطیفه‌گو شده شا عربوستان نگـر
بو چو به غنچه شد نهان‌بادشداز پیش روان
آب بهرطر ف‌دوان باز ی کود کا ن نگـــر
نر گس نیم خفته را فتنه بچشم‌شوخ‌بین
سنبل نو رسید ه‌راتا ب به گیسوا ن نگـــر
نیست پدید جز جلال نیست‌به‌دیده جز جمال
خواه از ین‌کنار بین خواه ازآ ن کرا ن‌نگـر
عقل ز بو ن عشق کن پر د ه‌فکن ز چشم دل
جلوه زما ن‌زما ن ببین حســـن‌جهان جها ن نگر

به‌مهارانی هندو دردهلی هنگام چوگان‌بازی

که مهارانی زیبا آنرا اداره‌میکرد

چه فرخ دیاری ، چه‌فر خنده‌یاری
چه زیبا زمینی، چه دلکش بهـــــاری
نگاری ببر ار غوا نـــــی پرندی
پرندی‌برا ن آسما نی نگـــــاری
دمد خط گلگو ن ز لـــــوح‌جبینش
چواز آب آرا م تا بد شبـــرا ری
بدان اختر صبح ما ند کـــه‌بوسد
مهش‌از یمینی و مهر از یسا ری
به مژگا ن خد نگی ب ه‌گیســـوکمندی
بدو ز د به‌تیری به بندد به تـــــارا ی
مهارا نی من! چه را نـــــی‌دلی‌را
که بی تو ندارد زما نی قـــــرار ی
تو آن شهسوار ی که‌و قـــــت‌خرا مت
نخیزدبجز دود دل ها غبـــــا ری
چه بینی بان گوی چو بین که‌آنرا
سوا ری‌ستاند ز دست ســـــوا ر ی
ببین بردل من که غلطدزعشقت
بخون از کنار ی باشک‌از کناری

یک شب بهار یا سرود عشق

شب دلو شین چه‌و قـــــت‌خرمی بود
جدا از عالم ما عا لمی بـــو د
هوا گلبو ی و گیتی عنبـرافشان
ستـا ره‌روشن و مهتاب‌رخشـــا ن
نه‌ز آشو ب جها ن صو ت‌وصدا یی
نـــه ازشور حواد ث ما جرا یـــی
زما نه باد ل مـــــن را زمیگفت
سخـن‌های نگفته باز میگفـــــت
هر آن راز یکه گیتی درنهان‌داشت
به پیش‌فکرتم یك‌یك‌عیان دا شت
اگر اشکی ز چشم بینوا یی
فرو مـی‌ریخت در حسر ت سرا یی

همانـدم قد سیا ن پر میگشادند
بجای‌گو هر ش بر می‌نها دنـــد
فرو غ مه نمیگو یم که چـون‌بود
کزو هرذرهٔ سیماب گـون بـــود
ز نور ماه بر انهـــــا رجاری
ز جنبش‌های باد نو بهـــــا ر ی
زمین گو یی سپهر د یگر ی‌بود
سپهـــری‌پرز ماه و اختر ی بـــود
اگر صا حبد لی بهـــــرمناجات
گشودی‌لب برای عر ض حا جـــات
اجابت در زمان سو یشـــ‌دویدی
بصد رحمت به آغو شش کشید ی
افق بودی چنا ن ر خشند ه‌ازدور
که ازگلزار جنت خنده حـــور
بروی سنگ ها غلطیـــد ن‌رود
خروشا ن ونوا سنج و کـــف آ لود
نوای نی مرا محسور میکـرد
بـــه‌آهنگی جها ن پر شور میکرد
میان شا خها مر غـــا ن‌شبخیز
بر آور دی‌صدا ها ی دل آو یـــز
صدا ها از فراز آ شیا ن‌ها
نشستـن‌ها و با خود داستا نها
من از طفلی بایـ ن‌آ و ا ز محزون
بد م‌دل داده و شیداو مفتـون
بود یاد م که در فصـــل‌بهاری
خجستـه‌مو سمی ، خو ش روز گاری

شبی اندر کنار دا یـــــه بودم
بمر غا نچمن همسا یه بـــو دم
میان لا له و گل جا ی مـــن بود
بـــه آغو ش چمن ماوا ی من بـــود

شنیدم نا له زار جگـــــــرسوز
ز مر غ شب درآ ن شا م دل افروز ،
بگفتم دایه را کای ما د رپیر
چه میخوا ند بگو این مرغ شبگیر

چرا مر غا ن دیگر شـــــب بخوا بند
چـــــرا این مر غکا ن در اضطرا بند

شنید ستم بگفت از را ز دانی
که مرغ شب ندا رد آ شیا نی

چو صبح آید ز باغ آ وا ره گردد
گهـی بر خارو گه برخاره گر دد

گهی سا حل گهی صحـــرانوردد
گهی د ره گهی در یا نـــــور د د

شبا نگه جای در گلشـــــن گزَ ینند
فراز شاخهٔ مامن گـــز ینـــد

بیاو یزد از آنجا پیکر شـــرا
فرو د اندازد از بالا سر شـــ را

بنا لـد آنقدر بـا صـــوت محزون
که بیرو نریزد از منقار او خـــون

نمیدا نم چه افسو ن دا رداین مرغ
چرا آوازپر خون دارد این مـــــرغ

چرا مر غان دیگر شب بخوابند
چرا این مر غکا ن در اضطرا بنـــه

مرایاد آمد امشـــــب زا زطفلی
خجستـــــه‌قصه ها ز آغاز طفلـــــــی
من آنشب نیز طفلی سا ده‌بودم
بـه‌آغوش بهار افتا ده بـــود م
بهار مهر با ن چون ما درم‌بود
چمن گهواره گلها بسترم بـود
نسیم روح بخش افسا نه‌می‌گفت
که ا زخو یش و که ازبیگانه‌میگفت
مرا هم در بغل ز نده د لی‌بود
((که‌میگفتم باو هر مشکلی بـــود))
دلی آیینه ا سرا ر هستـــی
متا ع‌نخبه با زار هستـــــــی
سهام تیره بختی را نشا نه
کهن تاریخ ا دوار ز ما نـــــه
تجلی گاه عشق و خا نـــه‌عشق
حریم‌کعبه و بتخا نه عشـــــق
ادب پروردهٔ دا مـــــان کهسار
که خا کش‌جای گل عشق آورد بـــــار
نشستم دفتر دل باز کر دم
سرود عشق را آواز کردم

بنیاد بلخ

درین فصل خرم که ابر بهار سراپرده افگند در کوهسار
سرت گردم ای ساقی مشکمو بجام افگن آن داروی مشکبو
مرا ده که آغاز مستی کنم بچرخ کهن چیره دستی کنم
ستانم ز خنیاگر چرخ رود سرایم یکی آریایی سرود
زراز جهان بر گشایم گره که روشندلانم بگویند زه
سخن رانم از شوکت آریان ز اجلال جمشید و فر کیان
نو آیین نوایی کشیم دل پسند که ناهید در قصد به چرخ بلند
چو بر آریا تنگ آمد مجال زباد شمالی و خاک شمال
ز آرامگه سوی صحرا شدند به گیتی ستانی مهیا شدند
گروهی بنیرو چو کوه گران برفعت سبق برده از آسمان
همه پر دل و پهلوان و دلیر نزونتر به جرئت ز غرنده شمیر
دل از عشق روشن چو جام از شراب تن از مهر خرم چو خاک از سحاب
ببالا چو بالنده سرو روان بمستی چو رعنا گوزن جوان
زمین گشته از فر شان ارجمند چو از اختران آسمان بلند
پدیدار گشته ز رفتار شان صفای نظر حسن پندار شان
بهر جا که رایت بر افراشتند ندیدند شایسته بگذاشتند
زمینی که سر سبز و پدرام نیست درو مرد را جای آرام نیست
غزالی که در کوه ورزنده نیست چو دیگر غزالان برازنده نیست

همان بر عنا ن سوی خاور شد ند بدان مرز فر خنده رهبر شد ند
زمینی چو ابر یشمی تا فته زهر گل بر او صورتی با فته
همین کوه او مطلع آفتا ب فرا تر ز یرو از گا ه عقا ب
پلنگ ستیز نده را زاد گـــاه گوزن گراز نده را جلوه گـــاه
درخت بلند ش چوبخت بلنـد زباد خزا نی ندیده گ زنـــد
زهر ذره غلطان شده آ بهـــا با مواج سیمین چو سیما ب ها
جها نی همه فرو فر خند گی صنم خانه حسن و زیبند گی
محیط طر ب مظهر انبســـا ط سرا پرده عشق و مهد نشا ط
هوا مشك بیزو فضا نقر ه فام بهار ش خوش و بار گی خوشخرام
بفر خنده اختر بفر خنده بخت درآن خا ك فرخ فها دند رخت
زآوا ی اسبا ن صحرا نو رد فی آوا ز گردو نه تیز گـــرد
رجز خوانی ریشی هو شمنـــد بسهم خور دن نیـــزه های بلند
زبانگ نی و آریا یی نـــوا نهیب جوانا ن جنگ آز مـــا
غریوی برآ ن مهر مینو فتاد که بر چر خ گردو نه یا هو فتا د
مهین پیر فرخنده «وی و انگهان» که چو ن او نپرورد مردی جهان
دلیرو خرد مند و دانش پـــژوه مبارك نهاد و فر شته شکـــوه
نگا هی به گردو ن گردان فکند بخور شید و چرخ فروزان فکند
بر سم خطیبان سخن ساز کرد خطاب حکیمانه آغاز کـــرد
که این مرز جز مهد مردان مباد به جز زادگاه دلیرا ن مباد
دریغ آیدم از چنین پایه گـــاه که جز آریا راشود تکیه گاه
بهین خا ك ما خانه داد با د سرا پرده عدل وار شاه با د
فروغ عدا لت شود مشتعـــل به پهنای گیتی از ین آب و گل
جها ن را بدو باد فر خنده پی شکوه و فرو غو برازنده گی
به بنیاد بخشش شکستی مبا د کسی را بر ین خانه دستی مبا د

چنین گفت و بنهاد از کف عصا
که این خا ك شد خانه آ ریا

اول جو نای ۱۳۲۱

ساقی نامه

بیا ساقی ! ای مونس جان بیا
غز لخوان و مست و گل افشان بیا
شب آمد بپایان ، شراب تو کو ؟
سپیده دمید ، آفتاب تو کو ؟
زغم سبو ختم آب حیوان کجاست ؟
چمن خشک شد ابر نیسان کجاست؟
بخندان گل آرزوی مرا
بمی تازه کن آبروی مرا
بیا تا برا ییم یکدم بکوه
که از شهر بندم دل آمد ستوه
زمینش د زم ، آسمانش سیه
هوا یش عفن روز گار ش تبه
چو آن آب روشن که از شهر بنه
بر آید بهر تیره روی و نژ نده

دل روشن از شهر گیـــردغبار
که گـل‌در چمن خو شتر آید ببـار

بده می که مجلس به صحرابرم
سبوی‌نها ن آ شکارا بـــــرم

پی دا مِن دشت گلگـــون کنم
چو غم‌لشکر آرد شبیخو ن کنـم

به شاد ی ستا نم به صحرااياغ
فرو شو یم‌از سینـــــه لا له دا غ

شرر بر کشـــد از دل خا ره سنگ
بر آرم‌غرور از دما غ پلنگـــک

به آهو د هم آشتی شـیر را
رهاسازم از بند نخجیـــر ا

دهم کبك را آ شیـــا ن‌عقاب
به بلبل‌دهم اختیار غـــــ را ب

نمانم که گردد سر خا ر تیز
که‌پاخار کش خو ش نبا شد ستیز

کف پای آن پیر صحـــرانورد
مباد از خار ی در آید بـــدرد

بگو یم به زار ی با بـــربهار
که‌در خا نه موراند ك ببا ر

ندا نی که این حفره دنیا ی اوست
باین تیره‌ر گی شهر زیبا ی اوست

بده می که مستی به صحراخو شست
چو عریان شود مرد تنها خو شست

بده می که یك لحظه عریان‌شوم
ز نحو دنیز حیف است پنها ن شوم

حدیث دل و حرف جان بشنوم
ز غیر آنچه پوشیدم آن بشنوم

نگاهی کنم بر سراپای خویش
به پنهان خویش و به پیدای خویش

بخود خیره گردم که من کیستم
کجا میروم من کجا ییستم

شبی کرد مردی ز زن خواهش
وزآن خواهش افتاد شان جنبشی

چو آن خواهش و جنبش آمد پدید
قضا پیکر آدمی آفرید

کنون ما همان خواهش و جنبشیم
چه اندر فزونی چه در کاهشیم

چه ارزش بود خواهش مور را؟
چه حاصل بود جنبش کور را ؟

چه خیزد ز خاکی بخون ترشده ؟
به دست حوادث مخمر شده

نه آگاه از صبح و از شام خود
نه بینا زآغاز و انجام خود

سر رشته خویش نایافته
با نسوی افلاک بشتافته

نبرده فرو در گریبان سرش
که روشن شود ارزش گوهرش

ببیند که در زیر این پوست چیست
کسی را که این سرکشی خوست کیست

چه اشیای فاصله بهم ریختند ؟
که این پیکر ما بر انگیختند

نگه را نباشد دمی تاب دید
که بیند درین دستگاه پلید
اگر بر فتد پرده از روی کار
خود از دیدن خود نماییم عار
حیاتست با این همه ساز و برگ
رسانیدن بار تن سوی مرگ
زگهواره باید طپم تا بگور
که گردد مهیا غذایی بمور
بیا ساقی ای صبح آمال من
صفا بخش مستقبل و حال من
بده آن می خاطر افروز را
حجاب افگن عافیت سوز را
از آن می که آسایش جان ماست
که این عقل جاسوس پنهان ماست
بجان آمدم من ز غماز عقل
بده می که رسوا کنم راز عقل
قلم در کشم بر قضایای او
کنم نقض صغرا و کبرای او
بیا ساقیا محرم راز من
به شب های اندوه دمساز من
بده می که ما را بما ره دهد
دل روشن و جان آگه دهد
از آن می که سیمرغ وش بر کشم
بدنیای دیگر سری بر کشم
جهانی که بالاست زادراک ما
گسسته است پیوند از خاک ما

در آنجا بر آیم ببـــا ل خیال
پرم برتر از کشور ماه و ســـا ل

علم بر کشم بر سر چر خ پیر
ببوسم قلم در سر انگشت تیـــر

بشور آور م چنگ نا هیـــدرا
کنم گرم خر گاه خور شیدرا

گشایم ز پهلو ی بهر ا م تیغ
که با عرشیا ن تیغ با شد در یـــغ

جدا تیغ از بز م افـــلا ک به
که این لعبت شو م در خاک بـــه

ز پیکار پا کند افلا کیـــان
سزا وار تیغیم ما خا کیـــا ن

جهان چیست؟ ز ندا ن د ربسته یی
درآ ن کودکی چنـــد بنشسته یی

نهان گشته از چشم ایشا ن کلید
ره با زرفتن شد ه نا پد یـــد

چو نو مید گر دند ز نـــدانیان
بجان هم افتند دیوا نه ســـان

همه مشت بر یکد گـــر میز نند
چو گرد ند خسته ز سرمی زنند

بده می که زندا نیا ن غمیم
فتا ده چو طفلا ن بجا ن همیـــم

بجام سفا لین میـــا لا ی می
که غم می ترا و دز اجـــزای وی

بود یك قلم روی ایـــن خا کدان
سروسینه و سا عد گلر خا ن

عجین است این خـــا ك آراسته
بخون جوا نـــا ن نو خا سته
بهر مشت خا کی شکستـه دلیست
بهر جا غبار ی طپد بسملیست
بباز ی اگر بفشرد کســـ گلـــی
ازآن می چکد خو ن رو شند لی
درین دشت جز خـــا رآزار نیست
در ین مهد یکچشم بیدار نیســـت
بهر جا که پا می نهـــی افسر یست
سر شهسوار ی تن سرو ریست
گیا هی درین مر تع شو م نیست
که پرورده با خو ن مظلو م نیســـت
زجا می که آغشته با خـــون گلش
چه باشد بجز درد و غم حا صلش؟
بده می مرادر بلور ینـــه جام
که روشن نما ید ستاره بشام
م ی آتشین سا غـــــر آبگون
کند کا خ اندوه را وا ژ گو ن
بده می که یاد جوا نـــی کنم
در ین شام غم شاد ما نی کنم
دهم خو یشتن را چو طفلان فریب
مگر یابم از رنج گیتی شکیـــب
در ادرا ك ما هر چه ز یبا بود
چو نیکو به بینی فر یبا بـو د

سرا سر فر یب ا ســـــت دنیای ما
نه‌دنیا ی ما بل سراپای مـــا
بده سا قی ای آفتـــــا ب‌امید
ازآن‌می که دانم سیه از سپید
بمستی ز نم بو سه بر دست‌تو
شوم‌بیخود از نر گس مست تو
به عشق تو ساز م جها نی‌دگر
زمینی‌دگر آسما نی د گـــــر
خو شا عشق و حر ف د لافروز آن
خوشا سال وماه شب و روز آ ن
فلك خلق را بند برا پـــــانهاد
مرا بندبر طبع گو یا نهـــــا د
خوش آن بند آ هن که‌برپاکنند
زبندی‌که بر آرزو ها کنـــــند
بده می که این بندبرهم ز نم
به آزاد گی یك‌نفس دم ز نم

شامـی که شبگردان عیاره آن به بهانه نشان دادن هلال ، در کلاه شاعر گل افـگنده بودند

شبی شور جنو نم ر هنمودن شد
دل از بند خرد یك سر برون شد

بتنها یی برون گشتم زمشکو
که تنها یی و شیدا ییست نیکو

خو شاه ماه می و ایـا م پاریس
فضا ی مشك بوی شام پا ریـــس

بود هر ذره این جا ر هبـرعشق
تجلی گاه حسن و مظهر عشـــق

بهر گو شه در ین گلشـــن‌جها نیست
به هر برگی‌نهفته داستا نیست

((بهشت آنجا ست کازاری‌نباشد
کسی‌را با کسی کاری نبا شـــد))

زوینسن (۱) تابه (نو یی) سنگ برسنگ
جهان‌حسن و آدابست وفر هنگ

سمن بوی ان پار یســـــی‌پر ی‌وار
خرا ما ن‌همچو بوی گل بر فتـــــار

ادا ، ناز کتر از بـــــا دبهاری
نگه ، گیرا تر از باز شکـــــا ری

گهی م ن‌پیش می رفتم گهی‌دل
دل ا زمن بود خرسند و من از دل

عصا میکرد از من پیشـــبدستی
چـــوانگشت سخنور و قت‌مستی

کله اندر کف من وا ژ گون‌بود
کله‌دار ی ازین کشور برون‌بود

زمین چو ن آسمـــــا ن‌پرستاره
که لغزد دیده زآن زیبا نظـــاره

زشبگردا ن این وا د ی حذربه
که ازآتش گذ شتن دور تر به

خیابا ن می رباید د یده ازدور
چو دریا یـــی‌که‌با شد مو جش از نـــور

کنار شانز ده الیزه ما هرویان
ستا ره پیکرا ن ، مر غو له مو یا ن

یکی زین شو خ چشمان دل‌آزار
نگا هی‌کرد سوی من شرر بـــا ر

چنا ن آنچشم آبی آتش افرو خت
که سر تا پای من زان یك شرر سوخت
ز جوش شو ق چون سیماب گشتم
ندا نم سو ختم یا آب گشتم
خردلرز ید و درکنجی نهان شد
ر فیق نا موا فق سر گر ا ن شد
خد یو عشق برد ل حکمرا ن گشت
بان مستی که میدا نی عیا ن گشت
شکر لب کرد آغا ز شکر خند
به آیینی که دل زان شد برو مند
نگاه گرم گر آغاز عشق است
تبسم ترجما ن راز عشق است
چو طفل سا ده بنمو دامتحانم
اشار ت کرد سو ی آسما نم
چگو یم من ازآ ن ز یبا اشارت
که این معنی نگنجد در عبار ت
چو کود ك دیده پو شید م زخور شید
شدم گرم نظر باز ی به نا هید
در ین جا دل بفر ما ن نگا هست
که حکم عشق حکم پاد شاه هست
بسوی چر خ من محو نظاره
صد ای خنده شد از هر کنا ره

اد ب بگر فت بندآستینم
فرو د آورد از آنجا برز مینـــم
نیفتا ده بروی وی نگا هم
که‌پر از دسته گل شد کلا هم
شدم از نکهت آن گل‌چنا نمست
که دنبا ل خرد دل ر فت از دســـت
دراین کشور که زیبا یـی‌تمام است
بمایك لحظـه‌خند ید ن حرا م اســـت
نگردد خنده یکجا با غـــم‌دل
نگر ید دیده‌جز بر ما تـــــم د ل
نشا نی تخم خا ر ی گـــر بگلزار
نمی روید از آن چیزی به جزخار
بهر رنگی که‌روید لاله دربا غ
نمی روید ازآن چیزی به‌جز داغ

---

(۱) وینسن و نو یی نام خیا بانهای پاریس است .

هنگامی که گلنان سر گشته در بهار
کابل در فضا آواره میگردند

چه میج وبند این مرغان شبگرد ازین آوارگی زین پر فشا نـی ؟
نمیدانم کجا آرا م گیر ند؟ کجا این رهروا ن آسما نـــی؟

* * *

کشیده ابر های سهمگین صف به تیغ کوه چون دیوار پو لاد
نه بشکا فدبرش راخنج ربر ق نه لرزاند تنش را کونه باد

* * *

مرا از کود کی بس آشناییست باین آوار گا ن آسمان تا ز
باین صحر انوردا نسحر خیز باین سر گشتگا ن تیز پرواز

* * *

درین شام سیاه دهشت انگیز نمی یابند راه آ شیـــان را
نه نیرو یی که بگشایند از هم دروبند حصار آسمـــــان را

* * *

نه آن چشمی که‌نور نا فذ آن شکا فد پرده ابر رسیـــه را
فراز ابر ها بیند فرو ز ا ن چرا غ اختر و قند یل مه ر ا

* * *

شکیبـی نیز نبود در نهادش که ما ند منتظر تاشب سر آید
نشیند تابه آیین طبیعـــت سحر از پرده خاور بر آ ید

* * *

فغان ز ین رهر وا ن ناشکیبا که‌ره گم کرده دور از آشیانند
بجای جستجو ی راه افسو س بچر خ افتا ده سر گرم فغانند

* * *

آخـــرین ســوار

هنگا می که سردار مجا هدوطن اکبر خان غاز ی نیروی انگلیس را در کابل محو نمود آخر ین سوار آن نیرودکتر (برایدن) بود که باهزار زحمت خودرابه اردو گاه د یگـــر انگلیس نزد جنرال (سیل) بـــه جلال آباد رسانید . این شعر آ ن داستا ن را تمثیل میکند.

ابر آشفته ار غند سیا ه گشت از قله شمشاد بلند
شام هم پرده تاریك مخـو ف بسراپای سپین غر افگند(۱)

* * *

باد با طره آ شفته مو ج مست میا مد و بازی میکرد
گاه بر گیسو ی سرو آزاد بیجهت دست دراز ی میکر د

* * *

دور تر رود غریونده مست تند و مواج وخروشان و کبود
چونسپاهی همه تن جوشن‌پوش پیش می آمدو میخوا ند سرود

* * *

ظلمت آهسته در آغو ش‌کشید برج و بارو ی جلال الدین را
(سیل) فرمود که‌تا قفل نهند در آن قلعه پو لا.د ین ر ا

* * *

ناگهان در پی آن شام سیاه ناله‌یی از دل صحرابرخاست
(سیل) زان نا له جانکاه حزین چو نسپندی شدو از جابرخاست

دیدکز دور سواری پیدا ست لرز لرزا ن چو یکی سایه‌بر آب
گاه می افتد وگه می خیـزد دست رفته ز عنان پازر کاب

بر سر اسب (بر آییدن) بـود خسته وزارو نحیف و رنجور
شبح بی‌روح وی اندر ظلما ت چون یکی مرده برون‌جسته‌زگور

ظا هر از رگ‌رگ او لرزه‌مرگ چون تذرو ی که‌گریزد ز عقاب
دو خته چشم ز خجلت بزمین همچو عا صی که‌کشندش‌بعذاب

خواست تا شرح کندقصه‌خویش خشك شد لفظ و فرو ما ندزراه
(سیل) را دیدن آ نمنظر شوم کرد احوا ل به‌یك باره تبـاه

گفت: ای وای چه افتاده بگو در توآثار جنون می بینـم
جا مه واسب ترا سر تا پـا سرخ گردیده بخو ن می بینم

چشم بگشود (برایدن) و کر د منفعل وار بر اطرا ف نگا ه
گفت کشتند و به خون آغشتند افسر ورا یت وسردار وسپاه

جنگجو یان دلیر افغـا ن شیر مردی و شهامت کردند
بر سر چشم کبودا ن فر نگ چه‌بگو یم چه قیا مت کر دند

چه‌سپا هی چو یکی ابر سیا ه مست‌و شوریده وتند وسرکش
مرگ میریخت ازآ ن چون‌باران غیظ میجست ازآن چون آتش

چشم کانو ن فروزا ن ازخشم سینه دریا ی خروشان از کین
نعره چون رعد غریو نده‌بچر خ حمله چون بر ق شتابا ن‌بز مین

آب این مرز بود آتش ز ا خاك این بوم بود غیرت خیز
کوه با شند گرا ن،وقت ثبات باد باشند سبك ،روز ستیز

(سیل) فر مود که شیپورزنند گرد گردند بیك جا لشکـر
بر سر قله فرو زند آتش که‌شود گمشدگا ن رار هبر

صبحگاها ن چو ازین کاخ کبود افسر مهر نمایا ن گر د ید
باز در طارم مینایی چر خ تخت جمشید زر افشا ن‌گردید

(سیل) بر کنگره قلعه نشست خیره بر دا من صحرا نگریست
دید چون نیست زلشکر اثری زار پر خو یش چو دریابگریست

چشم خو نبار ببالا افکند دید چیز ی ز هوا می آید
مست‌و مغرور عقا بی از دور به فضا بال گشا می آ ید

هست در پنجه آن پار چه یی که ازآ ن پار چه خو ن میریزد
گفت این خون دل‌لشکرماست ک ه چنین زارو زبو ن‌میریز د

((سهیل)) ماتمزده ازجابرخاست مرغ، آزاد به کهسار نشست
پرچم حق بفضا گشت بلند علم ظلم ، نگو نسا ر شکست

شبهای انقره

شبی دل گفت ای پیر کهنسال
شب آمد یکنفس ازخودبدر شو
ازآن پیشت که آید مرگ بردر
ز زندان سیاه غم بدر شو

• • •

هوس از گوشه‌ی دل دور می‌رفت
به‌وی گفتم بیا ای محرم راز
به‌زاری زار یش بیدار کردم
کشیدم دا منش آوردمش باز

• • •

هوس آمد پر افشان ازره دور
چوشهباز ی رمیده‌زآشیا نش
غروز عقل را بشکست وبنمود
زبون و پایمال و نا توا نش .

• • •

دلم کز عقل داردرنج دیر ین
تپش‌ها کردو دنبال‌هوس رفت
زمام اختیار از دست بنهاد
به‌سو زا ن شعله ها چون خاروخس رفت

* * *

ازین کو چه به‌آن کو چه‌دویدیم
ازآن آواره گردی ها مپر سید
به هر کویی نگه کزدیم رویی
ازآن مشکل پسندی هامپرسید

* * *

هو س از پا فتا داما دل زار
به هر در حلقه میزد راممیجست
چو مستی‌راه گم کرده‌درین‌شهر
ستاره می شمردو ماه‌میجست

* * *

پس از چندین تپیدنها رسیدیم
کجا؟ اما نمی گویم کجا بود
مپر سید ازمن‌آ ن قصه‌که‌آنجا
چها بود و چها بود وچها بود

* * *

در آن جابود خورشیه‌ی‌نشسته
بهشتی لعبتی مر غواله مویی
گل‌اندامی، سیه چشمی،ظر یفی
لطیفی ، ناز کی ،نغزی،نکو یی

* * *

نه مه ، زیراکه مه رادرنظرها
سیه بینا ن گیتی خوار کردند

نه‌ز هره زانکه،چنگش‌راشکستند
عروس چرخ رابیمار کردند

* * *

نه گل کان راز مستی راندانند
قدح نشکسته، صهبایی نخورده
زاشك بید لان طرفی نبسته
به‌راز عاشقی را هی نبرده

* * *

رخش بی غازه رنگی داشت گلگون
برش بی حلیه چرخی بود تابان
تنش بی عطر بویی داشت جان بخش
لبش بی نغمه سازی داشت رقصان

* * *

دو ابروی کشیده بر جبینش
چو ماه نوکه‌ازهم‌پاره گردد
میان باریك اما نی‌چو موئی
که فکر از جستنش آواره گردد

. . .

هر انگشت لطیفش چون یکی‌شمع
زده آتش به‌جان بینوائی
تو پندار ی که هر گلکش زبان‌بود
که از هر جنبشش خیزدصدائی

* * *

گهی خم می شدو گه را ست می شد
چو شاخ گل در ایام بها ر ا ن

در آرا مش متین چون پیکر عاج
به‌را مش همچو مروارید غلتان

• •

نگا هی چون عقاب مست و خونخوار
سر مژگان زده درعمق دل چنگ
گهی بر بر دن دل گشته مایل
گهی بر کشتن جان کرده آهنگ

• • •

زبان بیگانه اما دل بهم خو یش
هردل باشد نیازی بـر زبـان نیست
بساکا راکند نیم نگا هی
که آماده ز چندین تر جمان نیست

• •

یقینم شد درآن شنام دل افروز
که این افسو نگران دارند اکسیر
اگر خوا هند در یکشب توانند
گل عشرت دما نند از گل پیر

(۱۳۴۳)

• •

راه‌نیستان

ناله بدل شد گره، راه‌نیستا ن‌کجاست ؟
خانه قفس شد بمن، طرف بیابان کجاست؟
اشك بخو نم کشید ،آه ببادم‌سپرد
عقل به‌بندم فکند ، رخنه‌ی‌زندان کجاست؟
گفت پنا هت دهد ، در ره آن‌خاك شو -
آنکه شدم در رهش خا ك بگوآن کجا ست ؟
روز به محنت گذ شت، شام به‌غم شد سحر
سا قی گلچهره‌کو، نعره‌ی‌مستان کجاست؟
در تف این بادیه ، سو خت‌سرا پا تنم
مزر عم آتش گر فت، نم نم‌باران کجاست؟
موج نلرزد بر آب ، غنچه‌نخندد‌بباغ
برگ نجنبد بشا خ، بادبهارا ن‌کجاست ؟

خوب‌و بدزنده گی ، بر سر غم‌ریختند
تاکند از هم جدا ، بازوی‌دهقان کجاست ؟

برق نگه خیره شد، شوق‌ز دل‌رخت بست
خانه پر ازدود شد ، مشعـــل‌رخشا ن‌کجاست ؟

نا له‌شد م ، غم شدم ، من‌همه‌ماتم شدم
آن دل خرم چه شد،آن لـــب‌خندان کجاست ؟

ابر سیه شد پدید ، باز بچز خ‌سخن
اختر برج‌اد ب مرد سخنند ا ن‌کجاست ؟

هم نظر بو علی ، هم قـــدم‌بوالعلا
هم نفس رود کی ، هم دم‌سلمان‌کجاست ؟

مرد نمیرد به مرگ مرگ‌ازاو نامجو ست
نـام چو جاوید شـد، مردنش آسان کجاست ؟

عیدی به دختری گدا

گفت ای خوا هر صبا گیر ندعید
دخترا ن اغنیا در کوی مـــا
می کشند آن جا مه های رنگ‌رنگ
همچو شا خ گ ل‌سحـــــر برروی ما
کود ك همسا یه مـــی خندد‌صبا
چو نکه بینـــد پینه بـــرزانوی‌ما
بر سلام ما نگو ید کســـ علیك
کسی نیندازد نگا هی ســوی‌ما
می رمند از پهلو ی‌ما مـــردوزن
بسکه نفر ت ه ی‌کنند ا ز بوی‌مـــا
شانه بر فر قم نیابـــد را ه خو یش
یخ گر فته تار تار مـــوی‌مـــا
گشته انگشتا ن ما یکسـر کرخت
بسکه بارد بر ف بر با زوی‌مـــا
بوی این خورا کها ی ر نگـــ‌رنگـــ
می زباید هر نفس نیـــرو ی‌مـــا
لقمه‌ی نا نی بـــه ما روز ی نداد
تاجر همسا یه‌ی بد خـــوی‌مـــا

(۱۳۵۱ بهمن)

شهر توفان‌برده

قلم در پنجه‌ی من نخل سر ما خورده رامانده
دوات از خشك مغز ی ها دهان‌مرده رامانده
نه‌پیو ند ی به دیروزی نه‌امیدی‌به فردایی
دل بیَ حاصل من شهر تو فان‌برده رامانده

تکانی هم نخورد از آه آتشبـار مظلوما ن
دل سخت ستمگر سنگ‌پیکا ن‌خورده رامانده
گل عشقم که بود از نو بها رآرزو خندان
کنون در پای جانا ن غنچه ی پژمرده رامانده
سر بیدرد کز شور تمنا نیستش‌بهره
بشا خ زنده گا نی میـــوه ی‌افشرد ه رامانده
زبس در هر چه دیدم دا شت رنگ رنج‌و آزاری
جها ن در چشم من یکسر دل‌آزرده رامانده

هرزه گـــرد

در کنار نیل:

به‌رب کعبه به خاك حرم بـــه کعبه‌ی دل
به آیه آیه‌ی مصحف به‌جبرئیل قســم
به اشك گرم پسر مرده‌ی گداسو گند
به آه سرد پدر مرده ی ذلیل‌قسم
به‌آن شبان فقیری که میکند تاحشر
به‌نام حضرت وی فخر ، رود نیل قسم
به ماهو اختر و آ ن آفتـــا ب‌گردنده
به‌سقف روشن این طارم جمیل‌قسم:
به مارو گژدم دوزخ به اژدهای‌دو سر
به هر چه هست در آنجا ازین‌قبیل‌قسم

به جنت و لب حور و جما ل غلمانش
به حو ض کوثر وطو بـــی‌وسلسبیل قسم

• • •

که از مشا غل خود نزدمردوزن‌خجلم
زو ضع هرزه ای خود پیشـــ‌انجمن خجلم
که‌پیش مام گرانمایه‌ی و طـــن‌خجلم
زخار نیز خجالت کشم دراین گلشن
همین نه از رخ سرو گل و سمن خجلم
سخن که بود امقا مش به‌پیشگاه خـــدا
به خاك ریخت ز دستم ، من‌ازسخن خجلم
صدای شعر بود نغمه حدیقه‌ی قدس
قسم به شعر ز مر غان ا یـــن‌چمن خجلم
ره دهن نشنا سم ز کور نیزکمم
چه محشر اسـ ت‌که از دست‌واز دهن خجلم

(۱۳٤۱)

این مثنوی را در آخر رسالهٔ
از بلخ تا قونیه نوشته اند

بلخ با می زاد گاه مو لویست
مشرق صد آفتا ب معنو یست (۱)
نی خرابه این خرا بات دلست
مظهر اسرار و آ یا ت دلست
خانه اجداد و امجاد و یست
خانقاه فیض و ار شادو یست
بود این جا مبدا عانجام او
او لین سر چشمه الها م ا و
دیده بود این جا حر یم راز را
کو سینا و کلیم راز ر ا
فیض ها اندو خت در داما ن عشق
در حر یم حضرت سلطا ن عشق(۲)

خواند این جا نکته تو فیـــــق را
ازاب وجد ابجد تحقیـــــــــق ر ا
دید اینجا کود ك حلـــــو ا فروش (۳)
بر درشیخی بر آور ده خـــرو ش
خواند در گوشـــــش اذا ن احمدی (٤)
شیـــخ غز نه با نوا ی سد رمـــــد ی
پیر کا مل خوا جه انصـــــاریش (٥)
کردروشن دیده بیدا ریشـــــ
شیخ هجو یر ی بگو ششـــــ راز گفت (٦)
حر ف های ناشنیده باز گفـــــت
سر رزی (۷) در عشق شـــدمامای او
شدرضی الدیـــن علی لالا ی ا و
دید اینجا پاد شا هی بـــــرحصیر (۸)
بوریا یـی بر گز یده بر سر یـــــر
سو ختم از خا می خـــــوا رزمشاه (۹)
آنکـــه شد از شو میش مشر ق تباه
چشم بود ش لیك جا نـــــا ن راندید
پر تـــومهر فروزا ن را ند یـــــــد
از بصار ت تا بصیر ت فر قهاست
چشم حق بین مظهر نور خدا ســت
رایت شاه مسلما ن د یـــــن او ست
خا تـم او نصفت و آ یین او ســت
دین حق گو ید که شه فر مان رواست
نا یب است و حکم او حکم قضا ست
بنده یی را باز خوا نـــــــد پادشاه
مشت خا کی را کند ظـــــل الا ه

این شرف ا زاهل ایما نست وبس
مقتبس از فیض قرآ ن است و بس

مو لوی ا زبلخ ا ین انـــــوار بود
خرمنی از مزرع اسرار بـــــود (۷)

جستجوی شمع جا ن افـــروزداشت
آرزوی برق خر من سو ز داشـــت

شمع آتش زد بسر تـــــــاپای او
سو خت هم پنها ن و هم پیدا ی او

خرمن عشا ق راسوزی بسـس است
یك نگاه گر م دلدوز ی بسـس است

(۱) با می شهر بلخ بودفردوسی گوید:

چو از بلخ با می به جیحـــو ن کشید
سپا هـــی که هر گز چنان کس ند یـد

فرخی گوید:

مر حبا ای بلخ با می همره باد بهار
از درنوشا درفتی یاز با غ نو بهـــار

سوز نی گوید :

شود عالم چنا ن معمورازانصاف تو کاسا ن
توا ن ا زبلخ با می شد به بام مسجداقصی

(۲) اشار تست به سلطا ن ـالعلماء پدر مو لا نا که مو لا نادر دامان وی تر بیت شده .

(۳) اشار تست بدا ستـــان کودك حلوا فروش و شیخ احمـد خضر و یه بلخی که مو لا نا د رمثنوی منظوم نموده .

(٤) اشاره به حکیم سنا ییست که مولا نا خود و استاد ش سید بر هان تر مذی بود اعتقاد کا مل داشته و مولانا دو مثنو ی ا ز حدیقه سنا یی تضمین کرده.

(٥) خوا جه عبد الله انصار ی

(٦) شیخ علی هجو یری جلابی غزنوی صاحب کتاب کشف المحجوب .

(٧) شیخ محمد سراز ی که برگ رزا ن میخورد و از چرخ لو گر بود و در غزنه دفن شد درمثنو ی قصه او منظوم شده ، رضی الدین لالا ی پسر عم پد ر سنا ییست که در غز نه مدفو ن شد.

(٨) سلطان ابرا هیم بلخی .

(٩) علاء الدین خوارزمشاه که پدر مولا نا از جفای او بلخ راترك گفت.

ببارگاه حضرت مولانا
جلال الدین بلخی رومی

نقشبند عالم امکان چو بست — این جهان را نقش هستی دراست
آفتاب آمد که سلطانی مرا ست — در جهان حکم جهانبانی مرا ست
اختران گفتند گیتی زان ما ست — عرصه جولان بی‌پایان ماست
ماه خندان شد که طنازی مراست — بر همه نازو سر افرازی مراست
آسمان را گو هر یکتا منم — بانوی این مسند والا منم
بحر طوفان کرد و جوشیدن گرفت — بر محیط خویش پیچیدن گرفت
کوه آهنگ رعونت ساز کرد — رسم و راه سرکشی آغاز کرد
عشق آمد تا بیابد جای خویش — زین میان پیدا کند ماوای خویش
گفت گردون دود آهی بیش نیست — وانگون طاق سیاهی بیش نیست
مهر و ماهش گرد هم گردیده اند — چون گره بر دور هم پیچیده اند

بحر ما نند حبا بی بوده است پای تا سر اضطرا بی‌بوده‌است
کو ه‌باشد مظهر افسر د گـان پای در بند ز مین و سر گران
عشق رانا مد چواین جاسرفرود لاجرم آهنگ بر گشتن نمو د
کار دانا ن قضا بشتا فتنـــد سینه مردا ن حق بشکا فتنـــد
قلب عار ف جلوه گاه‌عشق شد بار گاه پاد شاه عشق شـــد
عشق شمع واهل دل‌پروانه‌سان در گداز آتشش سوزنده جا ن

جذبه‌مجنون‌بهر دیوانه نیســت هر مگس را همت‌پروانه نیست
شا مگا هی در کناربو ستا ن گشت‌بر پا مجمع پروا نگـا ن
هر یکی از گوشه یی گردیدجمع در هوای سو ختن در یای‌شمع
ناگهان زنبور سرخی شد پدید در صف پروانگان ماعوا گز ید
نغمه محزو ن خودرا ساز کرد پرزد و پروانگی آ غاز کـــرد
آ ن‌یکی گفتا که این‌آوازچیست جز سکوت مرگ‌ما راسازچیست
از حریم عشق‌مهجورش کنیـد از صف دلداد گان‌دورش کنید
آن دگر گفتاکه باید راه جست حکم بر تخمین نمی آید درست
در ره عشق آزمو نش می کنیم گرنشدثابت برو نش می کنیـم
گفت ای‌پروانه بگشا بال‌و پر بازده از شمع یارا ن را خبـر
گربودروشن بشهر اندر چرا غ باز آچون بادیکسر سوی با غ
رفت آن نا آشنا ی‌راز عشـق بی خبر از درد سوزوسازعشق
دیددرهرخانه شمعی‌روشن است پر فروغ شمع‌کوی‌و برزن است
شدشتابان شادوخرم سوی‌با غ گفت‌روشن بود درهرجا چرا غ
یکسره‌گفتند تو عاشق نه یـی در صف پروانگا ن لایق نه یی
ای‌خوشاعشق‌وخوشا سلطان‌عشق ای خوشا فرما نده‌وفرما نعشق
ای خوشا عشق‌وخوشاسودای‌عشق داستا ن دردجا ن افزای عشق
پادشاه عشق در ام البلاد (۱) سکه برنا م جلال الدین نها د
عشق باشد آفتا ب معنـــوی تافته از قلب پاك مو لـــوی
بانوای نی سرود آسمـــا ن دمبدم خواند بگو ش خا کیا ن

«(بشنو از نی چون حکایت میکند وز جدا یی ها شکایت میکند
نی حدیث عشق پر خون میکند قصه های سوز مجنون میکند)
شاد باش ای بلخ وای فرزند بلخ ای میهن فرزند بی‌ما نند بلخ
شاد باش ای قونیه‌ای خاك عشق کز تو تا بد آفتا ب پاك عشق
باز گو از عشق واز دنیای عشق باز گو از عشق واز مولای عشق
چند پوشی آفتابی را به خاك ماه را پنها ن نمایی در مغا ك
چند پوشی آسمانی را درز مین دست موسی رابراز آستین
بحر را در کوزه پنها ن میکنی مهر را تا چند کتمان میکنی
((گر بریزی بحر را درکوزه یی چند گنجد قسمت یک روزه یی))
ای دل شوریده مست ازجام تو پنج نو بت عشق رابر نام تو
چون جهان من توباشی بی گمان شدزیاد تو فرا موشم جهان
از جهان خویش چون جویم فرار جز جهان تو کجا گیرم قرار
در جهانی وز جهان وا لا تری درز مینی ز آسمان با لا تری
ای جهان وای جهان آرای ما ای تو هم پنها نو هم پیدای
طبع تو بحر گهر زای دل است جوشش طوفان دریای دل است
جذبه و جوش وجلال است و جما ل شور عشق ومستی ووجداست وحال
داستا ن عشق را تعبیر نیست این معانی در خور تفسیر نیست
ملك دل را نیست روزو ما ه و سال هست خور شیدش مبری از زوال
آسما نش زین فلك بالاتر است کهکشانش را مدار دیگر است
اختر انش جمله سعدوخوب چهر هر یکی زیباتر ند از ماه و مهر
خانه دل خانقاه کبر یا ست پاد شاه کشور دلها خدا ست
راز های عشق در ایمای تست شعله جانسوز دل درنای تست
((آتشست این بانگ نای ونیست باد هر که این آتش ندارد نست باد))
هم تو آتش هم تو خرمن سوخته این دو رسم بو العجب آموخته
بس شکفتی ها بود در کار تو گفتگو لال است از اسرار تو
عقل را آتش زنی پاتا سر شس عشق رامی سازی ازخاکسترش

شاد باش ای عقل سوزعشق‌ساز ای حکیم روح بخش دلنواز
((شادباش ای عشق‌خوش‌سودای‌ما ای طبیب جمله علت های ما))
((ای دوای نخوت‌وناموس ما ای توافلاطون وجالینوس‌ما))
آنچه می جویی تو از انوار دل عقل جوید از مغاک آب و گل
او فرمانده در استار حجاب میکند چون گنگ‌تعبیری‌ز خواب
آدمی سرگشته تعبیر اوست بی گنه محکوم از تقصیر اوست
او برون پرده در حال سوال تو رسیده تانهایات الوصال
تو بقلب آسمانها در شدی پرزدی وز چرخ‌آن سوتر شدی
راز های آن جهان بشکافتی آنچه می جستند آنجا یافتی
یك دهان داری به پهنای فلك فاش گویی‌راز ها رایك بیك
تا دل مومن حریم کبریاست بلخ رابا قونیه پیوند هاست
این دوگلشن‌خورده ازیك‌چشمه‌آب هردو خرم گشته ازیك افتاب
ترك و افغان راز دارا نهمند باستانی غمگسارا ن همند
چشمه‌یی کز بلخ روزی‌سرکشید بحر شدچون‌رخت این‌سوتر کشید
بحرشد، آشفته شد بیتاب‌شد جوش زد ،مواج‌شد ،سیلاب‌شد
اندر آنجا بانگ نایی شد بلند آمد این جاشور صدمحشر فگند
نی صدای شهپر جبرئیل شد شور رستاخیز اسرافیل شد
دور و نزدیکی‌ندارد آفتاب آفتابا هر کجا خواهی بتاب
هرکجاعشق‌است آنجاجای تست هر کجا دل می‌طپد ماوای تست
ای بهار فیض رافرخنده باغ خانقاه عشق راروشن چراغ
ارمغان آورده ام از کوی تو این گل سرخی که داردبوی تو
این شقایق‌رسته ازخاك‌شقیق(۲) کاروان سالار مردان طریق
گشته اندر دامن صحرا پدید(۳) یادگاری مانده از خون شهید
دیدشاهنشاه بی دیهیم را (٤) میر ملك عشق ابراهیم را
صبح بلخ‌ونوبهارش دیده است شب‌به‌روی ماه‌آن خندیده است
از غزالی گشته مشکین‌بوی آن اشك جا می شسته گردازروی‌آن

از حکیم غز نو ی دارد سلام ا زالسی نامه میخواهد پیام (۵)
بشنو از وی شور الا الله را نا له ها ی پیر گازر گسلا(٦)
ای شده از جام وحدت مست حق دست بیرون کن که بوسم دست حق
زنده گشتم از نسیم کوی تو پرده بگشا تا ببینم رو ی تو

چشم بیدار تو تاکی مست خواب
آفتاب من برون شو از حجاب

---

(۱) ام البلاد و قبه الا سلام لقب بلخ بود که آنجا خداوند گار بلخ مولانا جلال الدین متو لد شده.
(۲) اشاره به حضرت شقیق عارف مشهور بلخ است شما بلخ و به شهدای بلخ است.
(۳) شهید اشاره به شهید.
(٤) مقصود سلطان ابراهیم است که به سلطنت پشت بازد.
(۵) اشاره به حکیم سنا یی السهی نامه اوست.
(٦) پیر گاز رگاه خوا جه عبد الله انصار یست که آرامگاهش هر گازر گاه هراتست.

هدیه به مادران

زهروی روشندلی از بایزید — کرد پرسش کای مراد هر مرید
باز گو آخر کجا بشتافتی — کاین همه گنج سعادت یافتی
گفت ازیك قطره اشك مادرم — شاهد مقصود آمد در برم
گنجها در دیده نمناك اوست — این گهرها اشك های پاك اوست
شامها چون با زخفتی مادرم — بود در پایین پایش بسترم
تا دل شب داشت با من رازها — گفتگوها قصه ها آوازها
قصه ها شیرینتر ازشهدوشکر — نغمه ها جان بخش چون بادسحر
ناگهان شامی هوابس تیره شد — برف بر شهروده ما چیره شد
خون به تن از شدت سرما فسرد — شعله ازدم سردی ایام مرد
نیمشبها شد مادرم ازخواب خاست — از من افسرده جامی آب خواست
تاگرفتم لرز لرزان جام آب — مادرم راباز دیگر برد خواب
من ستادم خشك بر جا ازادب — چشم برره، جام برکف، جان بلب
آب را از فرط سردی بست یخ — جام را بادست من پیوست یخ
صبح شدچون بارگاه فیض باز — مادم برخاست از بهر نماز
دید سوی من که لرزانم چوبید — گشته ام چون برف سرتاپاسپید
گفت ایفرزند برکف جام چیست — راسته گو این لرزه براندام چیست
از چه رو این جام رانگذاشتی — خویشرا در رنج محنت داشتی
گفتم ای مادر خطا بود اینکه من — می نهادم جام بهر خویشتن
نوز من گر آب میکردی طلب — خفته می دیدی مرا دور ازادب
مادر از گفتار من بیتاب شد — دل میان سینه وی آب شد
سر زدآهی ازدل غمدیده اش — قطره اشکی چکید ازدیده اش

اشك ما درگنج گوهر زا شود
مرد ازآن یك قطره چون دریا شود

اختر صبح ودختر بیمار

برادر رضا عی شا عر د ختر کو چکی داشت که از برگ گل لطیف تر و از شکو فه بهار ی رعناتر در آغوش او تربیت یا فته بود اورا از فرز ندا ن حقیقی خودزیاد تر دو ست داشت صبح اول عقرب (۱۳۱۷) سپیده دم جا نداشا عر در حالت ا حتضار ببا لین او حا ضر بود ستاره صبح افول‌میکرد و او دربستر مر گ با چشمکا ن بی نور خود بوی نگا ه‌مینمود.

میزان و خزان وبر گریزا نا گل زفته ولاله ر خت بسته
مر غان چمن بر یده منقار بالو پر خر می شکسته

* * *

پایان شب است و اختر صبح لرزان لرزا ن نمایـد ا زدور
چون اشك ز چشم تیره بختی لرزنده وبی فروغ وکم نور

هیهات که نقشبند امکان این نقش خجسته راچسان‌بست ؟
صد حیله زیك ستاره صبح بر دا من سبز آسمان بست

• • •

گیتی بهزار فتنه خا مو ش ناید زکسی سرو صدایی
جز نا له جانخرا ش محز و ن از قلب جریح بی نوا یی

• • •

طفلیست مرا بخا نه بیما ر نا لان و ضعیف وزار و رنجور
چون اختر صبح چشمکا نش از شدت درد گشته بی نو ر

• • •

در بستر دردو نا توا نی آن هیکل خشك و شبح بیروح
پر میزد و می تپید از د ر د چونمرغ شکسته با ل مجروح

• • •

گاهی نظرم بسیر گر دو ن مفتون بجما ل صبحگا هش
مبهو ت به جبهه سفید ش آشفته بطر ه سیا هش

• • •

گا هی نگهم به‌بستر طفل حیران بشمایل حز ینش
دلداده به چشم نیم باز ش نالان بدوز لف عنبر ینش

• • •

من رفته ز خو یشتن گه‌ناگاه مر غان سحر فغان کشید ند
از مقدم روز با صد آوا ز آوازه به آسمان کشید ند

• • •

تا دیده به چر خ باز کرد م دیدم که ستاره سحر نیست
در جبهه طفل دید م آو خ از زند گیش ر مق دگر نیست

• • •

گر رفت ستاره باز آ ید شا م‌دگر از فراز گردو ن
در را، زستاره ای که هرگز نایدز فرود خا ك بیر و ن

ای کودک ناز پرور من — چشمم به تو آنچنان بگرید
کز سوزش چشم من بگردون — چشم همه اخترا ن بگرید

ای نور دودیده ام در یغا — رخسار جها ن‌ند یده رفتی
ای شا خ گل ، ازبهار عمر ت — یک برگ گلی نچیده ر فتـــی

بی مطلع رو ی تو دگر مـن — از خشم با خترا ن نه بینـم
در مطلع صبح د ل‌نه بند م — سو ی مه و کهکشان نه بینم

آن تازه گلی که‌گفته بود م — زیب سرو گرد نت نما یـم
اکنو ن بهزار آه و زار ی — پیرا یه مد فنت نما یـــم

گفتم که‌سرود شاد یت را — بانغمه ار غنو ن بخوا نم
غمنا مه ماتم تو آو خ — تر کرده باشك و خون بخوا نم

در دا من کو هسار خفتـــی — ای دختر کـ وهسار افسو ســ
با اختر صبح عهد بستـــی — ای اختر تا بدار افسو س

سرودشب

شب‌ها ی روشن تنها نشینیم در پهلوی هم در نور مهتا ب
تاباد خیزد نا لنده از کو ه تانور افتد لرز نده بر آ ب

* * *

در کوه پیچد دلکش صدا یی از دور آید گلبا نگ نا یی
غمهای دل را با هم بگو یم من با نیازی تو با ادا یی

* * *

زین آب خندا ن آیینه بند م تا صبح بینی روی چو ما هت
از شا خ سنبل‌شب‌شانه ساز م تابر فشا نی مو ی سیا هت

* * *

این خلوت عشق این شام زیبا این لرز ش موج این‌رقص اختر
من دیده پر خون تو گل بدا من من شعر بر لب تو شور بر سر

* * *

باد بهارا ! از بعد مرد ن برتربت من ،زین گل بکار ی
ای ابر نیسان ، برمد فن من در پای این کوه اشکی ببار ی

* * *

بانا له زار باصو ت محزو ن بر روی‌آ ن قبر بلبل توهم باز
چندا ن بنا لی کاندر دل خا ك از نا له تو نا لم بـــه آواز

باغبان و خزان

رعشته در دست با غبان افتاد لرزه بر نخل نو جوا ن افتاد
اضطرا بی به‌بوستا ن افتاد باز آواز ه خزا ن افتـــا د

ار غوا ن زار ز عفرا نگون‌شد
دل مسرور با غبا ن خون شد

دل مر غان با غ را خستند بلبلان ر خت از چمن بستند
پروبال نشا ط بشکستند در شاد ی برویشا ن بستند

یك‌یك از آشیا ن جدا گشتند
زارو محزو ن و بینوا گشتند

بعد ازین در چمن نوا نکنند پر فشا نی‌و هوی‌و ها نکنند
شورو آواز ه و صدا نکنند انجمن ها دگر بپا نکنـــد

شا عر با غ رانوا شد-پست
ساز این بز م راسپهر شکست

باغ سر ما به نشاطی داشت چمن از سبزه خوش بساطی داشت
با غبان نیز انبساطی داشت با گل سرخ اختلاطی داشت
برگ ریزان بسا طواوژن کرد
عشرت باغ را دگرگون کرد

باغ صحن مزار را ماند جگر داغدار را ماند
مردم دل فگار را ماند برگ ریزان شرار را ماند
آه آتش بخر من گل شد
شعله در آشیان بلبل شد

یاد آنشب که ماه می‌رخشید سبزه بر روی سبزه میغلطید
باد ز لف بنفشه می بوسید با غبان از نشاط می خندید
ما هتابی و نو بهاری بود
باغ را طرفه روزگاری بود

باغ مشکین و باد مشك آمیز چرخ سیمین و ماه نور انگیز
خوش نسیم شبانه‌عشرت خیز ساغر عیش با غبان لبریز
تخم هر گل که درچمن میکاشت
خرمن حسن وعشق برمیداشت

شام چون ماه‌رخ عیان میکرد باغبان سیر بوستان میکرد
تکیه بر شاخ ارغوان میکرد از گل و لاله سایبان میکرد
آبشاران فسانه میگفتند
بادها خوش‌ترانه میگفتند

صبح چون آفتاب سر میزد باغبان دست درکمر میزد
دامن از بهر کار بر میزد تاجی از ضمیران بسر میزد
او جوان بود وآبشار جوان
باغ سرمست و نوبهار جوان

دل ما نیز نو بهاری دا شت آرزو های بیشماری دا شت
شاد و مسرور،روز گاری‌داشت در کف خو یش اختیار داشت
آه آند م. که‌نو جوا ن بو د م
سرو این تازه بوستان بو دم
زنده گانی چه طر فه‌طوماراست لابه لا، ته‌به ته پر اسراراست
این معما چه سحر آثار ا ست حل این راز سخت دشوار است
ما ازین زنده‌گی چها دید یم
چه نشیب و فراز ها دید یم
یکد مش گرم نو جوا نیها آرزو ها و پر فشا نی ها
یکد مش و قف نا توا نیها نا امیدی و سر گرا نی ها
زنده گانی نبود غیر دو د م
یکد مش سور ویکدمش ماتم
باغ بار دیگر شود شا دا ب غنچه ها بازو لاله ها سیراب
باز زلف بنفشه گیرد تا ب باز تابد بسبزه ها مهتاب
بلبلان باز نغمه آغاز ند
باغبا نها بکار پرداز ند
لیك اگر بارها نسیم سحر بشکا فد بباغ غنچه تـــر
گر بیاید بهار ها بی مـــر گر جها ن زنده گی کند ازسر
ما ازین بو ستا ن شدیم‌وشدیم
پایمال خزان شد یم‌و شد یم

دوبیتی ها

الهی !اشك چشمی، سوز اهی فروزان خا طری،روشن نگا هی
زهر سوبسته‌شد در های ا مید کلیدی ،رخنه‌یی،راهی ، پنا هی

* * *

الهی !هرچه‌شا یانست‌آ ن کـن نمی‌گویم چنین کن یا چنان کن
چه دا ند بنده اسرار خداو ند خدارا، هرچه می زیبد همان کن

* * *

الهی !بنده ات را همت آمو ز لبش را از نیاز غیر بر دو ز
اگر ممنو ن خلقش می نما یی بخاکش افکن و در آتشش‌سوز

* * *

الهی ! پیر گردیدم عصا یی زمنزل دور ما ندم ر هنما یی
شبی تاریك و دزدان درکمینگاه فروغ مشعلی ، بانگ درا یی

الهی !خلوت دل خانه کیست؟ حدیث عاشقا ن افسانه.کیست ؟
اگر گنجینه عشقت نبا شـــد دل مهجور ماو یرا نه کیست ؟

* *

الهی ! راه دادی دیگرا ن را که‌بگشایند راز آ ســمـــا ن را
زره وا ماند گان را هم تکا نی که‌بگذارند این خوا ب گرا ن‌را

* * *

الهی !رایگا ن مگذار ما ر ا بدست این و آن مگذار ما را
کرم‌پروردگا نیم ا ی‌خداو ند بلطف دیگرا ن مگذار ما را

* * *

الهی ! رند مستی راببخشا ی بعصیا ن پای بستی راببخشای
خلیل بت‌شکن راهر که بخشد (خلیل)بت پرستی را ببخشا ی

. . .

الهی !ابتلای بندگا ن چیست کرم پر ورد گانرا امتحان‌چیست؟
کسی کاینجا بصد دوز خ‌بسوزد؟ در آنجا بازدرنارش مکان‌چیست؟

طاق شکسته

شهر ی خراب بود و در آن شهر کلبه یی
دیوار آن فتاده و سقفش نشسته بود
اندر میان کلبه تار یك سالها
شمعی خموش بر سر طاقی شکسته بود
آن سو ترك بگو شه مترو كآن رواق
از نرگسها ی لاله یکی خشك دسته بود
آن کلبه سالها ز نظر بود ناپدید
وان در بروی غیر شب و روز بسته بود
صبحی در آن خجسته زمینی که خاك آن
دل پرور د بجا ی گل و گل بجا ی خار
آنجا که رود مست و خروشا ن آن رود
چون اشتری سپید که بر هم زند قطار

آن جا که دخترا ن سیه چشم‌آن بناز
از د خترا ن زهره ربا یند گو شـــوا ر

آنجا که‌کو هسار سر ا فرا زآن مدام
خور شیددر بغل کشدو ماه در کنـــار

آنجا ، درآن‌د یار خجسته ،درآن بهشت
گردید ناگهاز به نظر شعله یی پد یـــد

با دی زدور آمدو بر لاله ها و خشک
روح‌نشاط، با نفس عیســـو ی د مید

آن شمع مرده یافت پس ازسال‌هافروغ
وان خشک لا له‌یافت پس از عمر ها نو یـــد

آن کلبه خرابه دلم بود و عشق‌شمع
وان لا له‌های‌خشک ، بود گلبن امیـــد

ارمغان به بافندگان دستگاه نساجی شیخان خیل

ای خوش آنکس که در ین کارگه سعی و عمل
رشته عمر تند تا بکف آرد تار ی
برد آن تار بکاری که ازآن بار آید
به تنی پیر هنی یابه سر ی دستار ی
دوك بافنده کم از نیزه عسکر نبود
که کند هردو به آبا دی کشور کا ری
حشمت ملك بود بسته به بیداری قوم
وای از آ ن دار که درو ی نبود بید ا ر ی
مرده ات را چوکنی با کفن غیر بخاك
زنده گی را نتوا ن گفت بجز اد با ری
در میان من و تو نیست جز این فرق دگر
که تو از کار کنی فخرو من از گفتار ی

سرود کهسار

شب اندر دا من کوه در ختان سبز و انبوه
ستاره روشن‌ومهتاب‌در پرتـــوفشانی
شب عشق‌و جوانی
میان سبزو گل نشیمنگاه بلبل
زدور آید صدا یی چون‌سرو ش‌آسمانی
زنی های شبانی
فراز کو هسارا ن قد مگاه غزالان
قد مگاه غزا لان را کنم گو هرفشانی
ز اشك‌ار غوا نی
ببارد ابر نم‌نم بلرزد شا خ کم‌کم
نباشد جز طبیعت هیچکس را حکمرانی
بغیر از شاد ما نی
من‌و تو هردو با هم نشسته شادو خر م
من از دل باتو اندر گفتگو های‌نها نی
تو گرم مهربانی
بچینم گل برایت بریزم پیش پایت
حمایل سنز مت از لاله ها ی ار غوانی
چو یاقوت رمانی

شعر من

چیست دانی شعر من ؟ چون بوستانی کاندر آن
ما در اندیشه، عمری پاسبانی کرده است
آه ، ما تند نسیم آنرا نواز ش داده است
اشک ، چون باران بر آن گوهر فشانی کرده است
آرزو بر غنچه اش بنها ده گر لبخند شوق
یاس مایوس هر برگ تاثیر خزانی کرده است
دل، در آن از خون گرم خویش گشته آبیار
تا چنین گل‌های آنرا ارغوانی کرده است
آسمان نیلگون از بس بر آن تابیده نور
سبزه های دلکشش را آسمانی کرده است
از کهن تاریخ ما بر شاخسار این چمن
مرغ حق تا صبحگاهان نغمه خوانی کرده است
حسن را ناز م که آنرا کرده وقف خویشتن
عشق را ناز م که آنجا با غبانی کرده است
حسن گلشن گون محجوب بسیه‌چشمان مست
اندرین گلزار هر گامی که دانی کرده است

نالهٔ گدا

اول جوزای ۱۳۱۲

شام آمدو طفلکا نم امشب — در سفره خو یش نان ندار ند
در زیر سپهر هیچ جا یی — یك منزل و آشیا ن ندا رند
از شد ت جوع و فرط سردی — دیگر رمق و توا ن ندارند
تاشب بکشند بررخ خو یش — چا در بجز آسما ن ندار ند
تاروز برو ی آن بخسبند — یك کهنه به خاکدان ندار ند
کسی نیست که‌رویشان ببو سد — چون ما در مهربا ن ندار ند
در کالبد نحیف خود هیچ — چیزی بجز استخوا ن ندارند

تاعر ض کنند شرح حا لی
بیچاره گکان زبان ندارد

صفحه	سطر	نادرست	درست
٦٨	١٩	پیر خود	پیر خرد
٧٨	٢٧	محسور	مسحور
٨١	١١	شمیر	شیر
٨٩	١١	برا	بر
٩٤	١	کلنان	کلنگان
١٠٨	بعد از سطر چهارم این مصرع افزوده شود زهرزه گردی خود آنچنان شلغم نادم		
١١٨	١٠	نیمشب هاشد	نیمشب شد
١١٨	١٤	مادم	مادرم
١١٨	١٦	راسته	راست
١٢٥	٣	واوژن کرد	واژون کرد
١٢٥	٢٢	ضمیران	ضیمران
١٢٨	١	حراب	خراب

135-

PROPERTY OF
ACKU
2700

درست‌نامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	۱	قصائید	قصاید
۱۷	۱۶	یوان	ایوان
۲۶	۲۰	کسی	کسی
۲۷	بعداز سطر ۱۹ این مصرع علاوه گردد پادشاه اختران بر مسند انوار خویش		
۴۳	۳	مبنیاد	مهیناد
۵۳	۱	ازخودی	راز خودی
۵۳	۱۴	فرهنگ	فرنگ
۶۴	۴	روی	وی
۶۴	۱۸	ماعوایی	ماوایی
۶۷	۶	حق بو	حق تو بر

نشر کرده انجمن نویسندگان افغانستان